



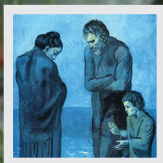
دوماهنامه الکترونیکی

سوروش

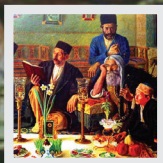
تخصصی ادبیات داستانی

سال سوم | شماره نهم

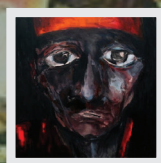
داستان عید باستانی



چهارشنبه ترقه



روز از نو، روزی از نو



نوروز نماد پرداز



دوماهنامه سروا

نشریه تخصصی داستان

وابسته به خبرگزاری ایمنّا

مدیرمسئول: ایمان حجتی

سرمدبیر ارشد: زهرا محمدی

شورای سردبیری

مدیرهنری: سید مهدی رضوی

آدرس: اصفهان - میدان لاله - کندروی اتوبان فرودگاه - نبش پارک

مجتمع فرهنگی مطبوعاتی شهرداری اصفهان - طبقه چهارم - خبرگزاری ایمنّا

تلفن: ۸ - ۳۵۵۴۴۱۱۲ - ۰۳۱

تمامی حقوق مادی و معنوی متعلق به خبرگزاری ایمنّا است

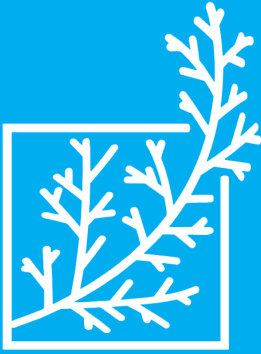
نظرات، پیشنهادات و انتقادات خود را

به sarva.dastan@gmail.com

ارسال کنید

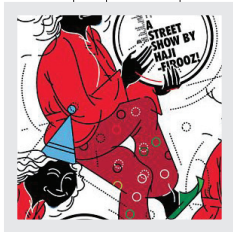
آخرین اخبار سروا را از

اینستاگرام [sarva.dastan](https://www.instagram.com/sarva.dastan) دنبال کنید

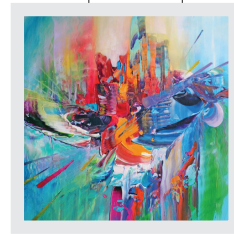


دوماہنامہ الکترونیکی سروا

«سروا» بہ معنای حدیث، سخن، افسانہ و شعر است۔
چند دہی وعدہ دروغ ہمی چند
چند فروشی بہ من تو این سرو سروا
(اورمزدی: شاعران بی دیوان: ۲۷۵)۔

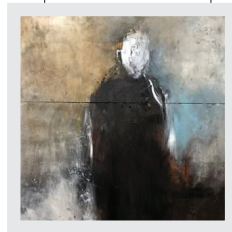


۳۱ سرخ روزان سیاہ



تناقضات تغییر آئندہ

۳۷



۵۲ عزرائیل صبر نکرد



۵۶ کروکیدل
در قرنطینہ

فہرست

آغازی جدید



میلا د مرتجی
عضو شورای سردبیری

در این دو سال گذشته سروا سعی داشته تا بتواند به خوبی نقش خود را در آسمان گسترده ادبیات داستانی ایران ایفا کند. کمی و کاستی هایش کم نبوده اما ماندگار بوده است. این بار نیز با امید به آینده و بهبود اوضاع جهان از کرونا سعی کردیم تا مجله ای در خور و شایسته برای ابتدای سال ۱۴۰۰ ارائه کنیم.

در این شماره بیشتر به فرهنگ و زوایای ناشناخته اش پیرامون نوروز پرداختیم و ادبیات داستانی را این بار با تکیه بر این مناسبت میمون یعنی نوروز عزیز مورد بررسی قرار دادیم. در این سال ها هر چه کند و کاو کردیم، متوجه نقصان هایی که در تاریخ ادبیات داستانی ما وجود دارد شدیم و یکی از آنها نیز عدم انعکاس فرهنگ و آیین ها در داستان هاست. روایاتی که جایشان خالی است و امیدواریم که از این به بعد این فراموشی از بین برود و در نگاه نویسندگان به آنها پرداخته شود. در بخش داستان، جانی دیگر داده شده است و شاهد داستان های بیشتری هستیم. داستان هایی که از عمق وجود نویسندگان به رشته تحریر درآمده و امیدواریم که نظر مخاطبان را به خود جلب کند. البته برای بخش داستان در سال جدید برنامه های بیشتری داریم تا به خوبی بتواند کار کند و نقش پر رنگی پیدا کند. همچنین نوقلمانی که برای سروا داستان می فرستند این مجموعه سکویی برای پرش آنها شود.

در پایان، ضمن عرض تبریک سال جدید بر همه اهالی ادبیات، آرزو داریم که سالی دیگر در کنار شما باشیم و بتوانیم رضایت شما را از نظر کیفیت مجله جلب کنیم و با همدیگر اتفاقات خوبی برای داستان ایران زمین رقم بزنیم.

عضو شورای سردبیری سروا



میلاد باقری

نوروز چنان که از صورتش قابل تشخیص است، روزیست نو شده. جانی دوباره یافته. و نوروز شدن یعنی که نگاه به طبیعت کنیم و یکبار دیگر با جانی تازه به استقبالِ آئی برویم که نامش را زندگی گذاشته‌ایم. آن هم درین زمان عجیب. زمانِ کرونا، سالِ انتهای قرن. در آستانه سده‌ای نو. راستی عظمتِ آنچه بر بشر می‌رود، دهشت‌زاست... اما چه باکا! این انسان است که پیروز می‌شود و لابد می‌پرسید چرا؟ چون تخیل، خود عظمتی است. اصلا خطی است که بشر را از هر موجودی تمیز می‌دهد و اوج تبلور آن داستان است. چه جنگ‌ها، بلایا، طاعون‌ها و سختی‌ها که بر آدمی نگذشته و حالا، در آغاز این قرن، همه در دلِ روایات چراغند برای راه پیش رو. پس، ناله از سختی و کرونا و سالِ سخت، چه سود؟ باید همه اینها ثبت شوند در داستان. تا بمانند، تا یادمان نرود که این سالِ انزوا، سالِ قرنطینه، روزهایِ رکودِ دید و بازدیدها، اگر هر چه نداشته باشند، لحظه به لحظه آبیستنِ آنند که نامش را داستان گذاشته‌ایم. هم ازینروست که در این سال سروا، بیش از پیش در پیِ نوqlمان داستان نویس خواهد بود و اعتقاد دارد در پسِ این تجربه ورزیها، تخیل با نیرویِ عظیمش هر سدی از اندوه و انفعال را درهم خواهد شکست. نوروز می‌شود، جانی تازه چون جوانه‌های کوچک درختان خواهد رویید و ادبیات، جوهرِ فرهنگِ این مرز و بوم، جانی دوباره خواهد گرفت. آن هم از جوهرِ قلمِ همین نوqlمان، آنانی که بی ادعا می‌نویسند، به دور از هر نگاه متفرعنی. امیدواریم در این سال هم، چون دو سال گذشته، همدست و همدستانمان باشید با تخیلی خلاق و نگاهی نو.

بخش اول مقالات

عید باستانی

مهران صبوری

با اینکه نوروز بسیار قدیم‌تر از شکل‌گیری سلسله‌های پادشاهی در ایران است، اما به علت آنکه در کتاب اوستا هیچ سخنی از نوروز به میان نیامده، اطلاعات ما درباره نوروز از زمان هخامنشیان فراتر نمی‌رود و اطلاعات مربوط به دوره هخامنشی و اشکانی نیز بسیار ناقص است.

درباره نوروز در عهد هخامنشیان می‌دانیم که پادشاهان با جلال و جبروت تمام به تخت می‌نشستند و فرمانداران هر ایالت و ولایت را که هدایائی پیشکش آورده بودند، به حضور می‌پذیرفتند. چنانکه از نقش پلکان کاخ آپادانا در تخت جمشید پیداست این هدایا عبارت بوده از اسب و گاو و شیر و شتر و چیزهای پوشیدنی و گستردنی.

درباره نوروز در عهد اشکانی می‌توان گفت که اطلاعات مهمی از چگونگی برگزاری این جشن در آن دوره در دست نیست، اما از آنجا که اطلاعات مربوط به جشن مهرگان، نشان می‌دهد که این جشن، پس از استیلای اسکندر مقدونی و اعقابش یعنی پس از حدود سیصد سال، بار دیگر زندگی از سر گرفته است، بنابراین می‌توان حدس زد که نوروز نیز جانی تازه گرفته و در نزد مردم و پادشاهان با احترام برگزار می‌شده است. برخلاف دو دوره پیشین اما، از دوره ساسانی اطلاعات قابل ملاحظه‌ای درباره نوروز بر جای مانده است.

در کتاب «بندهش» که از این دوره به یادگار مانده از نوروز سخن می‌رود و از نیکوکارانی یاد می‌شود که در آن روز دختران خود را به دریاچه‌ای مقدس می‌فرستادند تا سوشیانت، موعود دین زردشتی، از آنان زاده شود. ذبیح‌الله صفا، نویسنده و استاد ادبیات فارسی دانشگاه تهران نوشته است که در این عهد، نوروز را در میان ملت و دربار مراسم مخصوص و تشریفات فراوان در کار بوده است و به تحقیق می‌توان گفت که در هیچ زمان مراسم نوروز را با این همه تکلفات به جا نمی‌آوردند.

نوروز در دوره ساسانی

مراسم نوروز در دوره ساسانی بسیار چیزهای گفتنی دارد از جمله اینکه چند روز قبل از عید در صحن دربار ۱۲ ستون از خشت خام برپا می‌کردند و بر بالای هر ستون یکی از غلات مانند



گندم، جو، ماش، عدس، ذرت و ... می‌رویاندند تا بدانند کدام غله در آن سال بهتر می‌روید و محصولش فراوان‌تر است.

در خانه‌ها نیز گفته‌اند که هفت نوع سبزی می‌کاشتند تا آن را که بهتر می‌روید بشناسند. گویا همین رسم فرخنده است که هنوز هم به صورت گذاشتن سبزی بر سر سفره هفت سین باقی مانده است. یکی دیگر از رسوم این دوره برافروختن آتش در شب نوروز بود و چه بسا آتشی که اکنون در شب چارشنبه سوری بر می‌افروزند یادگار همان دوره باشد. از آئین‌های دیگر نوروز در این دوره ریختن آب به یکدیگر بوده است که هنوز هم به صورت گلاب پاشیدن در روزگار ما باقی مانده است.

درباره نوروز در قرون اولیه اسلامی دکتر صفا می‌نویسد که در قرن اول و اوایل قرن دوم اسلامی، نوروز بر اثر تغییراتی که در حالت اجتماعی و سیاسی ایرانیان ایجاد شده صورتی دیگر گرفت. در این ایام دیگر نوروز را در درباری باشکوه مانند دربار شاهنشاهان ساسانی راه نبود و فقط سالی یکبار برای تسلیت مردمی مغلوب و ماتم‌زده پدیدار می‌شد.

احیاء نوروز در دوره اسلامی

با وجود این نوروز از زمان مامون، خلیفه عباسی، کم و بیش زنده شد و پس از دوره امویان در دوره عباسیان که به نوعی دست پرورده ایرانیان بودند و پس از قیام ابومسلم خراسانی بر سر

کار آمده بودند، بار دیگر زندگی از سر گرفت. به ویژه آنکه رسم نوروز سبب می‌شد امیران و بزرگان محلی به مناسبت نوروز هدایای گرانبهایی برای خلیفه بفرستند. گذشته از عباسیان که نوروز را به هر صورت محترم می‌داشتند، حکومت‌های ایرانی که در نواحی مختلف بر سر کار آمدند از آن جمله سامانیان (۲۶۱ تا ۳۸۹ ق) و آل بویه (۳۲۰ تا ۴۴۸ ق) در خراسان و شمال و جنوب ایران در زنده نگهداشتن نوروز کوشیدند و آئین‌های نوروزی را در بین ایرانیان زنده کردند.

علی بلوک باشی محقق معاصر در کتاب «نوروز جشن نوزائی آفرینش» (چاپ سال ۱۳۸۰) درباره شیفتگی ایرانیان در نگهداشت و احیای آداب و رسوم نیاکان در نخستین سده‌های اسلامی، از قول امام شوشتری، از علمای شیعه، می‌نویسد: «مردم در زنده نگاه داشتن آئین‌های نوروزی حتی در روزگاران تیره‌ای که خلیفگان عرب با سنت‌های ایرانی سخت دشمنی می‌کردند و آنها را نشان کفر و مجوس‌گیری وانمود می‌کردند، از سنت‌های ملی و قومی خود دست بر نمی‌داشته‌اند.»

او همچنین متنی از «ابن حوقل» که در زمان نوح سامانی سراسر کشورهای اسلامی روزگار خود را سیاحت کرده، نقل می‌کند که نشان می‌دهد مردم اصفهان در آن زمان در کنار زاینده رود گرد می‌آمدند و به جشن و عیش و طرب می‌پرداختند. نقل او از ترجمه «محاسن اصفهانی» نیز نشان‌دهنده آن است که طوافان و بازاریان، انواع کالاها را برای فروش در اصفهان عرضه می‌کردند و جمعیت خریدار در بازارها موج می‌زده است.

بلوک باشی همچنین سخن امام محمد غزالی، فیلسوف اسلامی (۴۵۰ - ۵۰۵ ق) را در شرح «منکرات بازارها» نقل کرده و سپس نتیجه می‌گیرد که: بیان غزالی در بازداشتن مسلمانان از خرید اسباب و بازیچه‌های ایرانی در عیدهای نوروز و سده، رواج بسیار زیاد این جشن‌ها و جاذبه آئین نوروزی در میان ایرانیان مسلمان آن زمان را نشان می‌دهد. نوروز و سده در میان مردم آنچنان اعتبار و ارزشی داشت که غزالی فتوا می‌دهد که «نوروز و سده باید که مندرس شود و کسی نام از آن نبرد.» سخن امام محمد غزالی به دوره سلجوقیان باز می‌گردد که در آن نوروز رونق داشت، اما پس از سلجوقیان و خوارزمشاهیان، ایلغار مغول رسم نوروز را بر انداخت و قحط سال عشق و عاطفه پیش آمد و کسی را پروای کس نماند.

اما برخلاف رای امام محمد غزالی نه تنها نوروز از میان نرفت بلکه در دوره‌های بعد

پس از سلجوقیان
و خوارزمشاهیان،
ایلغار مغول
رسم نوروز را بر
انداخت و قحط
سال عشق و
عاطفه پیش آمد
و کسی را پروای
کس نماند

به ویژه در دوره صفوی که شیعیان حکومت را در دست گرفتند، علما و روحانیون در حفظ و نگهداری نوروز کوشیدند و نوروز را یک روز مقدس به شمار آوردند چنانکه ملا محمد باقر مجلسی، از علمای شیعه و مولف بحارالانوار، به نقل از امام جعفر صادق (ع) نوروز را روزی فرخنده که آدم در آن آفریده شد، معرفی می‌کند و به نقل از امام موسی بن جعفر (ع) می‌نویسد: خداوند در نوروز آفتاب را برتاباند و بادها را فرمان داد تا بوزند و ابرها را گفت که ببارند تا گل و گیاه روی زمین برویند. نیز براساس روایتی دیگر در همین روز حضرت محمد امیر مومنان را در غدیر خم به جانشینی خود برگزید.

پس از دوره صفویه در زمان افشاریه و قاجاریه و پهلوی، نوروز همچنان گرمی و محترم ماند و حکومت‌ها نه تنها سرستیز با آن نداشتند بلکه در رونق آن سعی می‌کردند. امروز نیز بنا به نوشته علی بلوک باشی «ایرانیان شیعه بنا بر سنت‌های دینی، نوروز را روزی مقدس و خجسته می‌پندارند و آداب نوروزی را با فرهنگ ایرانی - اسلامی درآمیخته و به آن جلال و شکوهی خاص بخشیده‌اند.»

آداب نوروزی، آنها که ماند و آنها که فراموش شد

از جشن‌های متعددی که در ایران باستان مرسوم بوده، یا از جشن‌های اندکی که از آن عهد به یادگار مانده، هیچ یک به طول و تفصیل نوروز نیست. نوروز تنها جشنی است که یک جشن کوچک‌تر (چهارشنبه سوری) به پیشواز از آن می‌آید و جشنی دیگر (سیزده به در) به بدرقه آن. در واقع نوروز مقدمه و موخره‌ای دارد که خود آنها به تنهایی از جشن‌های دیگری چون شب یلدا مفصل‌ترند.

اما به غیر از چهارشنبه سوری و سیزده بدر که هر آداب خود را دارند، نوروز در گذشته دارای آداب چندی بوده است که امروز فقط برخی از آنها بر جای مانده و پاره‌ای در دگرگشت‌های زمانه از بین رفته‌اند. از رسم‌های به جا مانده یکی راه افتادن حاجی فیروز است. حاجی فیروزها با چهره سیاه کرده، دایره و دنبکی به دست می‌گیرند، به خیابان می‌آیند و به رقص و شیرینکاری و خواندن اشعاری با ریتم و آهنگ رقص می‌پردازند:

حاجی فیروزه، سالی یه روزه، همه می‌دونن، منم می‌دونم، عید نوروزه.

ارباب خودم سلام علیکم، ارباب خودم سرتو بالا کن، ارباب خودم منو نیگا کن، ارباب خودم لطفی به ما کن.

ارباب خودم بیز قندی، ارباب خودم چرا نمی‌خندی؟

خداوند در
نوروز آفتاب
را برتاباند و
بادها را فرمان
داد تا بوزند و
ابرها را گفت که
ببارند تا گل و
گیاه روی زمین
برویند

بشکن بشکنه بشکن، من نمی‌شکنم، بشکن، اینجا بشکنم یار گله داره، اونجا بشکنم یار گله داره! این سیاه بیچاره چقد حوصله داره.

خانه تکانی از دیگر آیین‌های نوروز است. ده پانزده روز مانده به نوروز خانه تکانی شروع می‌شود. در این آیین، همه وسایل خانه گردگیری و شستشو و پاک و پاکیزه می‌گردد. چنان زوایای خانه را می‌روبند که اگر تا یکسال دیگر هم آن زوایا از چشم خانم خانه پنهان بماند یا فرصت پاکیزه سازی آنها به دست نیاید، قابل تحمل باشد.

وسواس برای این پاکیزه سازی تا این حد جدی است که در و دیوار خانه اگر نه هر سال، هر چند سال یک بار نقاشی می‌شود. پس از خانه تکانی نوبت سبزه کاشتن می‌شود. مادران حدود یک هفته مانده به نوروز، مقداری گندم و عدس و ماش و شاهی در ظرفهایی زیبا می‌ریزند و خیس می‌دهند تا آهسته آهسته بروید و برای سفره نوروزی آماده گردد.

داستان میر نوروزی این است که در پنج روز آخر سال فرمانروایی شهر را به فردی از پایین ترین قشرهای اجتماعی می‌سپردند و او نیز چند تن از مردم عوام را به عنوان خدم و حشم و عامل خود انتخاب می‌کرد و فرمان‌های شداد و غلاظ علیه ثروتمندان و قدرتمندان می‌داد. یک هفته پیش از آغاز سال نو، زمان ارسال کارت تبریک‌ها فرا می‌رسد. فرستادن کارت تبریک برای همه دوستان و آشنایان یک کار مرسوم است. اقوام و دوستانی که در دیگر کشورهای یا شهرها زندگی می‌کنند، جای خود دارند. در این زمان دیگر چهارشنبه سوری فرا رسیده و باید از روی آتش پرید. چهارشنبه سوری خود به مثابه یک جشن مستقل، آداب خود را دارد. آتش افروختن و پریدن از روی آتش، خوردن آجیل چهارشنبه سوری و ... اما در روزگار ما این جشن دگرگونی‌های زیادی به خود پذیرفته است. از جمله آن که به علت برخی محدودیت‌ها آتش بازی و بوته افروزی، ترقه بازی در بین جوانان باب شده که بیشتر موجب اذیت و آزار مردم و ایجاد صوت‌های ناهنجار می‌شود.

در حالی پیش از اینها و زمانی که با آتش بازی و بوته افروزی مخالفتی نمی‌شد، این جشن آرام‌تر و دلپذیرتر و حتی زیباتر برگزار می‌شد. پس از چهارشنبه سوری، نوروز فرا می‌رسد. آماده کردن سفره نوروزی، خرید میوه و شیرینی و آجیل، آماده شدن برای تحویل سال، دعای تحویل سال، دید و بازدید عید، عیدی دادن و عیدی گرفتن همه در طول روزهای عید انجام می‌شود.

دعای سال تحویل

دید و بازدید رفتن تا پایان روز ۱۲ فروردین ادامه دارد. اما معمولاً در همان صبح نوروز به



دیدن اقوام نزدیک، مانند پدر و مادر، پدربزرگ و مادربزرگ، پدر و مادر زن یا شوهر، عمه، عمو، خاله، دایی و ... می‌روند. روزهای بعد نوبت اقوام دورتر فرا می‌رسد و سر فرصت به دیگر اقوام و دوستان سر می‌زنند و دیدارهای تازه می‌کنند. حتی اگر کسانی در طول سال به علت کدورت‌هایی که پیش آمده از احوال پرسشی یکدیگر سرباز زده باشند، این روزها را فرصت مغتنمی برای رفع کدورت می‌شمارند و راه آشتی و دوستی در پیش می‌گیرند. البته دید و بازدید هم در این سالها تغییرات قابل توجهی به خود پذیرفته و نزد کسانی که از تمکن مالی برخوردارند، شکل سفر گرفته است. از آنجا که مدارس در ایام نوروز تا ۱۴ فروردین تعطیل است، فرصت خوبی برای سفر کردن به دست می‌آید. پس گروه کثیری از مردم به شهرهای حاشیه دریای خزر می‌روند و در ویلای خود ساکن می‌شوند و یا آن که در دیگر نقاط خوش آب و هوای مخصوصاً جزایر کیش و قشم و صفحات جنوبی کشور که در ایام نوروز از آب و هوای معتدل برخوردار است، سفر می‌کنند. اما این سفرها نیز خالی از دید و بازدید نیست. در ویلاها به دیدار یکدیگر می‌روند و دیگران را به شام و ناهار دعوت می‌کنند. سفرهای زیارتی نیز که از قدیم‌الایام مرسوم بوده، همچنان رونق دارد. به این معنی که عده

زیادی شب عید به قم یا مشهد می‌روند و پس از یکی دو روز به خانه و کاشانه خود باز می‌گردند. اما آداب و سنن مربوط به نوروز در گذشته بیش از امروز بوده است. تا همین سی و چهار سال پیش در برخی نواحی ایران، نوروزی خوانی مرسوم بوده است. در گیلان و مازندران و آذربایجان، از حدود یک ماه پیش از فرا رسیدن نوروز، کسانی در روستاها راه می‌افتادند و اشعاری درباره نوروز می‌خواندند. اشعاری که بنا بر تعلقات مذهبی شیعیان با مضامین مذهبی آمیخته بود و ترجیع بند آن چنین بود:

باد بهاران آمده، گل در گلستان آمده / مژده دهید بر دوستان...

این پیک های نوروزی در مقابل نوروزی خوانی از مردم پول یا کالا می‌گرفتند و سور و سات نوروزی خود را جور می‌کردند.

تا همین چند دهه پیش در برخی نواحی ایران نوروزی خوانی مرسوم بوده است. افرادی در روستاها به راه می‌افتادند و اشعاری درباره نوروز می‌خواندند: باد بهاران آمده، گل در گلستان آمده/مژده دهید بر دوستان...

در چهارشنبه سوری نیز آئین هایی چون فالگوش نشینی، قاشق زنی، بخت گشایی، کوزه شکنی، رفع نحسی و مانند آنها رسم بوده است که امروز دیگر چندان باب نیست و اگر باشد در برخی روستاهاست.

تا چهل پنجاه سال پیش به راه انداختن «میرنوروزی» نیز یکی از آئین‌های رایج بوده است. داستان میرنوروزی این است که در پنج روز آخر سال اداره و فرمانروایی شهر را که به طور معمول در دست حکام است، خلاف آمد عادت به فردی از پائین ترین قشرهای اجتماعی می‌سپردند و او نیز چند تن از مردم عوام را به عنوان خدم و حشم و عامل خود انتخاب می‌کرد و فرمان‌های شدداد و غلاظ علیه ثروتمندان و قدرتمندان می‌داد.

آنها نیز در این پنج روز حکم او را کم و بیش مطاع می‌دانستند و تنها در موارد پولی به چانه زدن می پرداختند. پس از آن پنج روز نیز میرنوروزی مطابق سنت از مجازات معاف بود و هیچ کس از او بازخواست نمی‌کرد که چرا در آن مدت پنج روز چنین و چنان کرده است. حافظ در این بیت به عمر کوتاه آدمی، عمر کوتاه گل و عمر کوتاه سلطنت میرنوروزی اشاره دارد:

سخن در پرده می‌گویم چو گل از غنچه بیرون آید
که بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی

در پنج روز
آخر سال
فرمانروایی
شهر را به
فردی از پایین
ترین قشرهای
اجتماعی می
سپردند و او
نیز چند تن
از مردم عوام
را به عنوان
خدم و حشم
و عامل خود
انتخاب می‌کرد

نوروزِ نماد پرداز

وحید ریحانی

در هیچ جشن و سوری نمی‌توان این همه آیین و آداب که در جشن نوروز جمع شده را یافت. این خود گواه اهمیت این سور بی بدیل در کران هستی است. عیدی باستانی با تحولاتی بسیار؛ چنان که نمی‌توان عید کنونی را نعل به نعل با عید باستانی منطبق دانست، اما این را هم نمی‌توان انکار کرد که استخوان بندی این عید همچنان پابرجاست و اگر تغییری هست در زرق و برق و زیور آلات این تن است. جشنی که از انسان (حاجی فیروز) و آتش گرفته تا طبیعت و برکت زندگی در آن قابل رهگیری است. چکیده‌ای از فرهنگ عامه.

اما به راستی این نماد پردازی‌ها چه داستانی دارند؟ از کجا آمده‌اند و تفسیرشان چیست؟

حاجی فیروز نماد کدام اسطوره است؟

همه ما در هفته پیش از نوروز، حاجی فیروز را با آن صورت سیاه و لباس‌های قرمز در حالی که دایره می‌زند و همان ترجیع‌بند قدیمی و همیشگی را می‌خواند «ارباب خودم سلام و علیکم، ارباب خودم بربز قندی، ارباب خودم چرا نمی‌خندی...» دیده‌ایم. همه می‌دانیم حاجی فیروز طلایه دار نوروز است، اما اکثر ما از داستان شکل‌گیری این اسطوره بی‌خبریم.

خانم دکتر کتایون مزدپور استاد زبان‌های باستانی و اسطوره‌شناس در مصاحبه‌ای گفته است: «زنده یاد دکتر مهرداد بهار سالها پیش حدس زده بود سیاهی صورت حاجی فیروز به دلیل بازگشت او از سرزمین مردگان است و اخیراً خانم شیدا جلیلود که روی لوح اکدی فرود ایشتر به زمین کار می‌کرد، به نکته تازه‌ای پی برد که حدس دکتر بهار و ارتباط داستان بنیادین از دواج مقدس با نوروز و حاجی فیروز را تایید می‌کند.» دکتر مزدپور می‌گوید: «نوروز جشنی مربوط به پیش از آمدن آریایی‌ها به این سرزمین است. لاقلاً از دو سه هزار سال قبل این جشن در ایران برگزار می‌شده و به احتمال زیاد با آیین از دواج مرتبط است. تصور می‌شده که الهه بزرگ، یعنی الهه مادر، شاه را برای انتخاب و با او از دواج می‌کند.»

تموز یا دوموزی در این داستان نماد شاه است. الهه یک روز هوس می‌کند که به زیرزمین برود. علت این



▲ شهره قنبری

تصمیم را نمی‌دانیم. شاید خودش الهه زیر زمین هم هست. خواهری دارد که شاید خود او باشد که در زیر زمین زندگی می‌کند.

اینانا تمام زیور آلاتش را به همراه می‌برد. او باید از هفت دروازه رد شود تا به زیرزمین برسد. خواهری که فرمانروای زیر زمین است، بسیار حسود است و به نگهبان‌ها دستور می‌دهد در هر دروازه مقداری از جواهرات الهه را بگیرند. در آخرین طبقه نگهبان‌ها حتی گوشت تن الهه را هم می‌گیرند و فقط استخوان‌هایش باقی می‌ماند.

از آن طرف روی تمام زمین باروری متوقف می‌شود. نه درختی سبز می‌شود، نه گیاهی هست و نه زندگی. و هیچکس نیست که برای معبد خدایان فدیة بدهد و آنها به تنگ آمده‌اند. جلسه می‌کنند و وزیر الهه را برای چاره‌جویی دعوت می‌کنند.

الهه که پیش از سفر از اتفاق‌های ناگوار آن اطلاع داشته، قبلاً به او وصیت کرده بود که چه باید بکند. به پیشنهاد وزیر، خدایان موافقت می‌کنند یک نفر به جای الهه به زیر زمین برود تا او بتواند به زمین بازگردد و باروری دوباره آغاز شود. در روی زمین فقط یک نفر برای نبود الهه عزاداری نمی‌کرد و از نبود او رنج نمی‌کشید؛ و او دوموزی شوهر الهه بود. به همین دلیل خدایان مقرر می‌کنند نیمی از سال را او و نیمه دیگر را خواهرش که «گشتی نه نه» نام دارد، به زیر زمین بروند تا الهه به روی زمین بازگردد.

دوموزی را با لباس قرمز در حالی که دایره دنبک، ساز و نی لبک دستش می‌دهند، به زیرزمین می‌فرستند. شادمانی‌های نوروز و حاجی فیروز برای بازگشت دوموزی از زیر زمین و آغاز دوباره باروری در روی زمین است. به گفته دکتر مزداپور با کشف این لوح اکدی و ترجمه متن آن حدس مرحوم بهار تایید گردید و اسطوره حاجی فیروز رازگشایی شد.

شادمانی‌های
نوروز و
حاجی فیروز
برای بازگشت
دوموزی از
زیر زمین و
آغاز دوباره
باروری در
روی زمین
است

زردی من از تو، سرخی تو از من

یکی از آیین‌های سالانه ایرانیان چهارشنبه سوری یا به عبارتی دیگر «چهارشنبه سوری» است. ایرانیان آخرین سه شنبه سال خورشیدی را با برافروختن آتش و پریدن از روی آن به استقبال نوروز می‌روند.

مردم در این روز برای دفع شر و بلا و برآورده شدن آرزوهایشان مراسمی برگزار می‌کنند که ریشه‌اش به قرن‌ها پیش بازمی‌گردد. قاشق‌زنی، آجیل مشکل‌گشا، پریدن از روی آتش، فالگوش ایستادن و ... از مراسم اصلی شب چهارشنبه سوری است. ظاهراً مراسم چهارشنبه سوری برگرفته از آیین‌های کهن ایرانیان است که همچنان در میان آنها و با اشکال دیگر در میان باقی‌بازماندگان اقوام آریایی رواج دارد.

اما دکتر کوروش نیکنام موبد زرتشتی و پژوهشگر در آداب و سنن ایران باستان، عقیده دارد که چهارشنبه سوری هیچ ارتباطی با ایرانیان باستان و زرتشتیان ندارد و شکل‌گیری این مراسم را پس از حمله اعراب به ایران می‌داند. دکتر نیکنام در این باره می‌گوید: «ما زرتشتیان در کوچه‌ها آتش روشن نمی‌کنیم و پریدن از روی آتش را زشت می‌دانیم. درگاه شماری ایران باستان و زرتشتیان



▲ شبره قنبری

اصلاً هفته وجود ندارد. ما در ایران باستان هفت روز هفته نداشتیم. شنبه و یکشنبه و ... بعد از تسلط اعراب به فرهنگ ایران وارد شد. بنابراین اینکه ما شب چهارشنبه‌ای را جشن بگیریم (چون چهارشنبه در فرهنگ عرب روز نحس هفته بوده است) خودش گویای این است که چهارشنبه سوری بعد از اسلام در ایران مرسوم شد. « ما پیش از تسلط اعراب بر ایران هر ماه را به سی روز تقسیم می‌کردیم. و برای هر روز هم اسمی داشتیم.

هرمز روز، بهمن روز، ...»

«برای ما سال ۳۶۰ روز بوده. با ۵ روز اضافه (یا هر ۴ سال ۶ روز اضافه). ما در این پنج روز آتش روشن می‌کردیم تا روح نیاکانمان را به خانه‌هایمان دعوت کنیم.»

«بنابراین این آتش چهارشنبه سوری بازمانده آن آتش افزوی ۵ روز آخر سال در ایران باستان است و زرتشتیان به احتمال زیاد برای اینکه این سنت از بین نرود، نحسی چهارشنبه را بهانه کردند و این جشن را با اعتقاد اعراب منطبق کردند و شد چهارشنبه سوری.»

گردآوردن بوته، گیراندن و پریدن از روی آن و گفتن عبارت «زردی من از تو، سرخی تو از من» شاید مهمترین اصل شب چهارشنبه سوری است. هرچند که در سال‌های اخیر متأسفانه این رسم شیرین جایش را به ترقه بازی و استفاده از مواد محترقه و منفجره خطرناک داده است.



انداختن چادر بر سر و زدن قاشق بر هم از دیگر رسوم این شب است. معمولاً جوانترها با انداختن چادری بر سر به در خانه همسایه‌ها رفته و با قاشق زدن، از آنها شیرینی یا مستی آجیل می‌گیرند. خوردن آجیل مشکل گشا که بی شباهت به آجیل شب یلدا نیست، از اصول چهارشنبه سوری است. که مردم با نیت یافتن به حاجتشان و یا رفع مشکلشان این آجیل را می‌خورند.

در اواخر سلطنت سلسله قاجار در تهران در میدان ارگ توپی به نام «توپ مروارید» وجود داشت که در شب‌های چهارشنبه سوری اطرافش مملو از دخترانی بود که در آرزوی پیدا کردن شوهر بودند. آنها در این شب به بالای این توپ قدیمی می‌رفتند و برای برآورده شدن حاجتشان روی این توپ آرزو می‌کردند.

سعید نفیسی در مقاله‌ای بنام «چهارشنبه سوری» بخشی از مراسم چهارشنبه سوری را که سالها پیش در چند شهر مختلف ایران رواج داشت این گونه توضیح می‌دهد:

«شیراز: آتش افروختن در معابر و خانه‌ها، فال گوش، اسپند سوزاندن، نمک گرد سر گرداندن (در موقع اسفند دود کردن و نمک گردانیدن زنان اوراد مخصوصی می‌خوانند)؛ قلمرو چهارشنبه سوری در شیراز صحن بقعه شاه چراغ است که مانند توپ مروارید تهران زنان از آن حاجت می‌خواهند.

اصفهان: آتش افروختن در معابر، کوزه شکستن، فالگوش؛ گره گشایی و غیره کاملاً متداول است. مشهد: گره گشایی؛ آتش افروختن؛ کوزه شکستن و آتش بازی متداول است و علاوه بر آن در هر خانه یکی دو تیر تفنگ می‌اندازند.

زنجان: آتش افروختن؛ فالگوش و کوزه شکستن متداول است. در مراسم کوزه شکستن در زنجان، پولی با آب در کوزه می‌اندازند و از بام به زیر می‌افکنند.

دیگر از رسوم مردم این شهر در چهارشنبه سوری این که دخترانی را که می‌خواهند زودتر شوهر بدهند به آب انبار می‌برند و هفت گره بر جامه ایشان می‌زنند و پسران نابالغ باید این گره‌ها را بکشایند.

تبریز: آجیل و میوه خشک از ضروریات است و دیگر اینکه در این شب مردم از خانه‌ها بر سر عابرین آب می‌ریزند. ارومیه: شب چهارشنبه سوری بر بام خانه‌ها می‌روند و کجاوه‌ای را که زینت کرده‌اند و آرایش داده با طناب از بام به سطح خانه فرود می‌آورند و می‌گویند: «بکش که حق مرادت را بدهد». کسی که در خانه است مکلف است که در آن کجاوه شیرینی و آجیل بریزد و پس از آنکه در آن چیزی ریختند آن را بالا کشیده و به بام خانه دیگری می‌برند.»

سیزده به در؛ خاستگاه و ریشه‌ها

چرا سال ۱۲ ماه دارد و چرا جشن نوروز ۱۲ روز است؟ چرا روز سیزدهم مردم به کوه و در و دشت پناه می‌برند و آن همه شادمانی می‌کنند؟ انسان باستانی گمان می‌برد که عمر جهان ۱۲ هزار سال است و در پایان دوازده هزار سال،



عمر جهان به پایان خواهد آمد و جهان هستی نابود خواهد شد.

بهرام فره وشى استاد فقید دانشگاه تهران که درباره ایران باستان مطالعات ارزشمندی دارد، نوشته است که «در اساطیر ایرانی عمر جهانی ۱۲ هزار سال است و عدد ۱۲ از بروج دوازده گانه گرفته شده است و پس از این ۱۲ هزار سال دوره جهان بسته می‌شود و انسان‌هایی که در جهان هستی، وظیفه آنها جنگ در برابر اهریمن است، پس از این دوازده هزار سال، بر اهریمن پیروزی نهایی می‌یابند و با ظهور سوشیانت (سوشیانت نقش امام زمان را در دین زرتشتی دارد) آخرین نیروی اهریمن از میان می‌رود و جنگ اورمزد بر ضد اهریمن با پیروزی پایان می‌یابد.»

مهرداد بهار، متخصص فقید اساطیر و آئین‌های ایران باستان نیز ضمن نقل افسانه‌ای به همین مضمون یادآور می‌شود که «توجیه اساطیری سال دوازده ماهه بر اساس عمر دوازده هزار ساله هستی، بهترین توجیهی به نظر می‌رسد که در چارچوب اعتقادات کهن می‌گنجد.»

به نوشته او جشن‌های دوازده روزه آغاز سال نیز با این سال دوازده ماهه و دوره دوازده هزار ساله عمر جهان مربوط است. انسان آنچه را در این دوازده روز پیش می‌آمد، سرنوشت سال خود می‌انگاشت. «از پیش از نوروز انواع دانه‌ها را می‌کاشتند و هر دانه‌ای که در طی این دوازده روز بهتر رشد می‌کرد، آن دانه را برای کاشت آن سال به کار می‌بردند و گمان داشتند اگر روزهای نوروزی به اندوه بگذرد، همه سال به اندوه خواهد گذشت.»

به این ترتیب همانگونه که پس از دوازده هزار سال، جهان به پایان می‌آمد و آشفتگی نخستین باز می‌گشت، دوازده روز جشن نوروز نیز، یک روز آشفتگی در پی داشت و آن روز، روز سیزده نوروز بود. بهار می‌گوید: «نخستین سیزدهم عید نشان فروریختن واپسین جهان و نظام آن بود.» اما بسیاری از محققان اساساً به نحسی سیزده عقیده ندارند و می‌گویند که چنین چیزی در ایران باستان وجود نداشته و عدد ۱۳ مانند همه روزهای دیگر میمون و مبارک بوده و نام روز سیزدهم هر ماه «تیر» نام داشته و در روز ۱۳ تیر ماه که نام ماه و روز برابر شده، جشن «تیرگان» بر پا می‌شده است که جشنی بزرگ مانند مهرگان بوده است.

دنباله این جشن هنوز در پاره‌ای از مناطق ایران از جمله مازندران وجود دارد و به «تیر ماه سیزده شو» (شب سیزدهم تیرماه) شهرت دارد.

سیزدهم فروردین که بر اساس نام گذاری روزها در ایران قدیم به روز «تیر» موسوم بود، به ایزد باران تعلق داشت. در آئین مزدیسنا و در باور مردم پیش از زرتشت، این ایزد همواره با دیو خشکسالی در مبارزه است. اگر پیروز شود باران می‌بارد و چشمه‌ها می‌جوشد و رودها جاری می‌شود، و گرنه، خشکسالی حاکم خواهد بود.

در ایران باستان پس از برگزاری مراسم نوروزی و هنگامی که سبزه از زمین می‌روید و گندم و حبوبات سبز می‌شد، در روز سیزدهم که به ایزد باران تعلق داشت، مردم به دشت و صحرا و کنار جویبارها می‌رفتند و به شادی و پایکوبی می‌پرداختند و آرزوی بارش باران می‌کردند.

بعضی از محققان از جمله دکتر روح‌الامینی شباهتی بین سیزده بدر و عید پاک می‌بینند و علاوه بر همزمانی، ماندگی دو مراسم را دلیل هم‌ریشه بودن این دو آئین می‌دانند.

هر آینه روز سیزدهم نوروز، چه نماد پایان عمر ۱۲ هزار ساله جهان باشد و چه نباشد، امروزه بیشتر نشان پایان جشن‌های ۱۲ روزه نوروزی است تا کار و زندگی به روال معمول از سر گرفته شود و یک سال دیگر در تلاش معاش و بهبود زندگی بگذرد و این دوره همچنان با چرخ روزگار تکرار گردد. تکراری که مانند همه تکرارهای طبیعی و کیهانی چون طلوع و غروب خورشید با شکوه و نامکرر جلوه می‌کند.

عدد ۱۳
مانند همه
روزهای
دیگر میمون
و مبارک
بوده و
نام روز
سیزدهم هر
ماه «تیر»
نام داشته
و در روز
۱۳ تیر ماه
که نام ماه
و روز برابر
شده، جشن
«تیرگان» بر
پا می‌شده
است

نوروز اصفهان

مروری کوتاه بر آدام و رسوم نوروزی مردم اصفهان

مهدی نجار اعرابی

جشن نوروز در اصفهان، به مانند سایر شهرهای ایران هر ساله با شکوه هر چه تمام تر برگزار می شود. متأسفانه در منابع مکتوب کهن، از آداب و رسوم این جشن باستانی در چنین شهر با عظمتی، کمتر رد پای دیده می شود. ولی به هر حال، بیش و کم می توان نگاشته هایی هر چند اندک اما ارزشمند در منابع معاصرتر به دست آورد.

هفت نوع خشکبار

شیخ الاسلام که خود اصالتاً اصفهانی است، در مجموعه خاطرات خود تحت عنوان «یاد باد آن روزگاران» درباره مراسم نوروزی می نویسد: «یکی از [امر]هایی که ایرانیان، تا پای جان در حفظ و برگزاری آن کوشیده و با وجود همه نوع فشاری که اعراب برای ترک آن اعمال می کردند، آن را جاودانه ساختند؛ مراسم نوروز است. در موقع تحویل سال، باید بر سر سفره هفت سین نشست و با داد وستد هدایا و بوسه ها، سال نو را با شادمانی آغاز کرد.

پدرم به این گونه هفت سین که هفت چیز در سفره نهاده شود، که نام آن ها با حرف سین آغاز شود؛ اعتقاد نداشت. می گفت: اعراب، کشور چین را (صین) می گویند و بعضی آن را سین می نوشتند. سینی و چینی، هم ظروفی بود که از چین می آوردند. بنابراین دراصل (هفت سینی) بوده است، نه هفت سین. در گذشته های دور، هنگام تحویل سال، هفت نوع خشکبار مانند: کشمش، بادام، انجیر... را در هفت سینی می ریختند و با آن، از حضاران و میهمانان پذیرایی می کردند. و گرنه با سیر و سرکه و سماق، نه می توان از کسی پذیرایی کرد و نه تعبیر خوبی برای آن قائل شد.»

وسیله ای برای تجدید دیدار و برطرف شدن کینه ها

هرمز انصاری در «مقدمه ای بر جامعه شناسی اصفهان»، به صورت محققانه، آداب و رسوم عید نوروز در اصفهان را بازگو و



می نویسد: «اصفهبانیان از اوایل ماه اسفند، با شیوه خود به استقبال نوروز می روند. به محض آنکه در ماه اسفند، هوای معتدل، مژده فرا رسیدن نوروز و آغاز بهار را می دهد؛ مردم اصفهان خانه تکانی را شروع می کنند و هر روز اثاثیه و لوازم یکی دو اتاق را بیرون و مشغول گردگیری، تمیز کاری، نظم دادن به لوازم و وسایل اتاق ها می شوند.

مقارن همین ایام، مقداری گندم، عدس یا تخم شاهی فراهم و حداقل دوهفته زودتر از عید نوروز، در پارچه ای فراهم و به موقع بر روی سینی، بشقاب و یا در کوزه ای سبز می شود. سپس شب چهارشنبه، قبل از فرا رسیدن عید، مراسم چهارشنبه سوری برگزار می شود. به محض تاریک شدن هوا، جوانان با لباس های مبدل و ظروف مخصوص، به در خانه همسایگان رفته و از آنها با فاشق زدن، تقاضای بذل و بخشش مرسوم در آن شب می کنند. افرادی که دق الباب می کنند، به قصد تکدی نیامده اند، بلکه به این وسیله می خواهند مصالح آش یا خوراک نذری را فراهم و دیگ خود را بارگذارند.

عده ای از اهالی اصفهان می کوشند که این ساعت اتحویل سال آرا در جوار یکی از بقاع متبرکه اسلامی بگذرانند. مردم در ایام نوروز، با رعایت احترام و اولویت های افراد منسوب خویش، دوست و همسایه ها اقدام به دیدار یکدیگر می کنند که وسیله ای برای تجدید دیدار و برطرف شدن



افراد منسوب به
طبقات و قشرهای
متوسط و بالا،
معمولاً باغ و
مزرعه ای به
عنوان محل اجتماع
مراسم سیزده،
در نظر می گیرند.
اقشار متوسط، با
تهیه تاس کباب
باغی، کباب پر،
کباب قیمه و یا
تهیه قابلمه های
شوید پلو و کوکو،
سفره خود را
رنگین می کنند

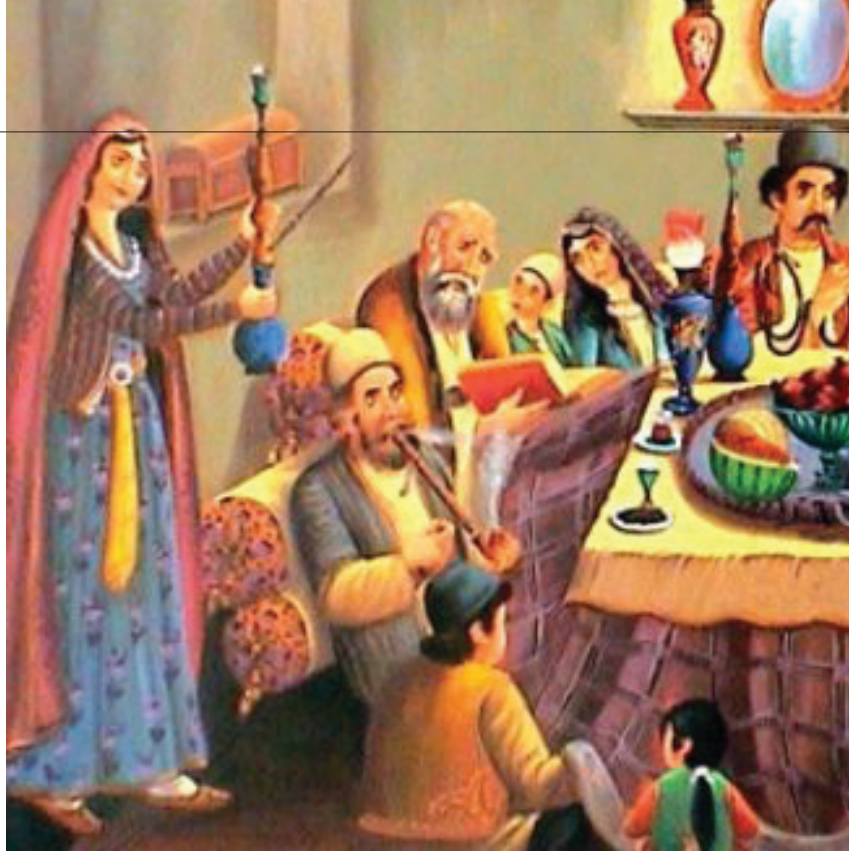
کینه و اختلاف های احتمالی پیش آمده در ظرف سال می گردد.»

سیزده به در

«سیزده به در» که از مراسم ملی مورد علاقه اصفهانیان است، از قدیم الایام شور و حالی مخصوص به خود داشته و هنوز هم دنبال می شود که تدارک آن از روزهای قبل، دیده می شود. کارگردانان، ترتیب سیزده به در را در آخرین دید و بازدیدهای نوروزی، با خویشان، اقوام، دوستان و آشنایان در میان و موافقت ضمنی افراد را جلب می کنند. افراد منسوب به طبقات و قشرهای متوسط و بالا، معمولاً باغ و مزرعه ای به عنوان محل اجتماع مراسم سیزده، در نظر می گیرند. اقشار متوسط، با تهیه تاس کباب باغی، کباب پر، کباب قیمه و یا تهیه قابلمه های شوید پلو و کوکو، سفره خود را رنگین می کنند. طبقه مستمند و کم درآمد اصفهان، ترجیح می دهد، سماور خود را برداشته و همراه با قابلمه غذا، به فراخور توانایی و تعدادی پتو و قالیچه، در اطراف پل خواجه یا سواحل رودخانه زاینده رود و یا در داخل پارک های عمومی و سبزه زارهای کنار شهر، اطراق کند.

در گذشته که تعداد اتومبیل در اصفهان بسیار کم بود؛ این طبقه، پیاده با دوچرخه، حیوانات بارکش و گاری های دستی و وسایل محقر دیگر، به قصد سیزده بدر به اطراف رودخانه زاینده رود حرکت می کردند و در ساعات صبح، جای مناسبی را برای گروه خود اشغال می کردند. هر گروه به فراخور توانایی، ناهار خوبی «در هر صورت بهتر از روزهای معمولی» برای خود تدارک دیده و یا در محل، روی آتش و هیزم گرم کرده با صلح و صفا و شادی و

در میدان نه
سفره ای بود و
نه سیب سرخ
درون کاسه ای،
نه ساعتی بر
دیوار که تحویل
سال را ببینم.
از خنده کودکان
و پیرمردان
دانستیم که سال
تحویل شد



هیجان، برای خود روز خوشی را ترتیب می دادند تا نحوست اولین سیزده سال را به اصطلاح، با این شادی های طبیعی و تصنعی، از خود دور سازند.

در این روز، اصفهانیان به بازی های دسته جمعی و محلی و ابداعی رو می آوردند و خود را با پل و چفته «الک دولک»، فوتبال، گشت و گذار و تدارک جمعی نهار و تنقلات و غیره سرگرم می کنند. روز سیزده در اصفهان، روز دل به دریا زدن، خوردن و نوشیدن و بذله گویی و تفریحات متنوع محلی و ابتکاری است. از خنده کودکان و پیرمردان دانستیم که...

احمد رضا احمدی، شاعر با احساس هم روزگار ما، در بخشی از «بهاریه» خود از مشاهداتش هنگام تحویل سال نو در اصفهان می نویسد:

« پس میدان نقش جهان اصفهان، در آن فروردین پریده رنگ، در رویای جوانی ما گم می شد. سرانجام در مدار آب ها و عطر آب ها و میدان کهن نقش جهان ماندیم. جوانی بود و قدمت میدان ما را می پوشاند؛ چنان جوان بودیم که از سرفه پیرمردان در میدان به هراس آمدیم. پیرمردان نام ما را پرسیدند، از جواب طفره رفتیم. در میدان نه سفره ای بود و نه سیب سرخ درون کاسه ای، نه ساعتی بر دیوار که تحویل سال را ببینم. از خنده کودکان و پیرمردان دانستیم که سال تحویل شد. ما می دانستیم سرانجام این روز کهن به پایان می رسد. پس کودکان را صدا کردیم که روز کهن به پایان نرسد و ابدی باشد.»

روز از نو، روزی از نو

نگاهی به نوروز در ادبیات داستانی



گفته اند: به روزی که مردم در آن تجمع یابند، در کنار هم گرد آیند و نیز فرح و شادمانی فراگیر شود، عید گویند و بعضی نیز می گویند که در آن روز هر کس موقعیت خود باز یابد و به جایگاه اجتماعی خود برگردد.

۱. روایات

اهل ادبیات می‌دانند که سهم مهمی از دیوان‌های اشعار و کتاب‌های مشهور ادبی فرهنگ ما به توصیف بهار و وصف جشن‌های نوروزی اختصاص دارد. نوروز با تمام آداب مفصلش، در شعر شاعران توصیف شده و شرح مراسم و آیین‌هایش در کتاب‌ها آمده و روایت‌ها و داستان‌های بسیار دارد. اما در ادبیات معاصر ما به خصوص در ادبیات داستانی، گویا نویسندگان با نوروز قهر کرده‌اند و با این‌که این آیین کهن می‌تواند بستر خلق‌های ادبی فراوانی باشد، در مورد آن دریغ شده است. حال آنکه بدون شک ادبیات فارسی یکی از مهمترین منابع برای شناخت فرهنگ ایران زمین است و شاعران و نویسندگان با پوشاندن لباسی ادبی و هنری بر قامت تاریخ و فرهنگ ایران، شاهکارهای بی نظیری از خود برجای گذاشته‌اند و بالاخص در وصف طبیعت و فرا رسیدن بهار، شاعران آنچنان مفاهیم و آموزه‌های اخلاقی را با فرهنگ غنی ایرانی پیوند داده‌اند که تمیز آنها از یکدیگر امکان پذیر نیست. جدای از مباحث ادبی، از لحاظ تاریخی، برخی از پژوهشگران نوروز را جشنی آریایی نمی‌دانند و معتقدند که این آیین، پیش از آریایی‌ها در تمدن‌های سامی بین النهرین وجود داشته است. با این همه دانسته‌های ما راجع به برگزاری نوروز در دوران باستان بسیار ناچیز است و آنچه را هم که می‌دانیم بیشتر به دوره ساسانیان مربوط می‌شود. بیشتر منابع، پایه گذار آیین نوروز را جمشید و برخی دیگر کیخسرو را مبدع این آیین می‌دانند. به هر حال در سبب پیدایش نوروز و انتخاب نام این جشن روایات متعدد و گوناگونی وجود دارد؛ از آن جمله است که می‌گویند چون جمشید، پادشاه دوره پیشدادی در ایران، برای خود گردونه بساخت؛ در این روز بر آن سوار شد و جن و شیاطین او را در هوا می‌بردند و به یک روز از کوه دماوند به بابل رفت و مردم با دیدن این امر، در شگفت شدند و این روز را عید گرفتند و برای یادبود آن روز در تاب می‌نشینند و تاب می‌خورند. دیگر حکایت این است که جمشید بسیار در شهرها می‌گشت و چون خواست وارد آذربایجان شود، بر سریری از زر نشست و مردم به دوش خود آن تخت را می‌بردند و چون پرتو آفتاب بر آن تخت بتابید و مردم آن را دیدند، این روز را عید گرفتند. باز در این باب روایت دیگری است که گویند ابلیس برکت را از مردم گرفته بود، به گونه‌ای که هر اندازه خوردنی و آشامیدنی می‌خوردند سیر نمی‌شدند و نیز مانع ورزش باد برای درختان می‌شد، پس جمشید به سوی ابلیس رفت و غائله را برطرف کرد، آن گاه مردم از نو به برکت و فراوانی رسیدند و از بالاها رهایی یافتند و مردم این روز را روز نوین خواندند. ابوریحان در کتاب «آثارالباقیه» آورده که: «برخی از فرقه‌ها حشویه می‌گویند چون سلیمان ابن داوود انگشتر خویش را گم کرد، سلطنت از دست او بیرون رفت ولی پس از چهل روز بار دیگر انگشتر خود را یافت و پادشاهی و فرماندهی بر او برگشت و مرغان به دور او گرد آمدند، ایرانیان گفتند نوروز آمد؛ یعنی روزی تازه بیامد» و علاوه بر این‌ها، اقوال متنوع دیگری نیز گفته شده است. قصه عامیانه‌ای هم درباره رسیدن بهار یاد کرده‌اند که پیرزنی به نام «نه سرما» شیفته و دلداده پیرمردی به نام «عمو نوروز» است و هر سال نزدیک آمدن بهار به روفت و روب خانه می‌پردازد و منتظر آمدن «عمو نوروز» می‌نشیند، اما از شدت خستگی خوابش می‌برد و عمو نوروز از آنجا می‌گذرد و موفق به دیدنش نمی‌شود و تا سال دیگر باید به انتظار آمدن او بنشیند.

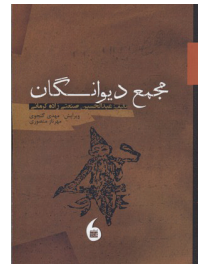
چون جمشید،
پادشاه دوره
پیشدادی در
ایران، برای
خود گردونه
بساخت؛ در
این روز بر آن
سوار شد و
جن و شیاطین
او را در هوا
می‌بردند و
به یک روز از
کوه دماوند به
بابل رفت و
مردم با دیدن
این امر، در
شگفت شدند
و این روز را
عید گرفتند

۲. تشریفات

در ایام نوروز مراسم خاصی در روزگاران کهن ایران مرسوم بوده که تا امروزه نیز رواج دارد. پاک کردن خانه از آلودگی‌ها، گذاشتن کوزه آب، گلدان گل و ظرفی از آتش در خانه از جمله کارهایی بوده که در این زمان صورت می‌گرفته است. در این رسم، هر کدام از افراد چوب صندل و سایر چوب‌های خوشبو را با دست خودشان بر آتش می‌نهادند و می‌بایست که هر کس نام درگذشتگان خود را برشمارد. مردم برخی از نواحی ایران معتقدند که در شب آخر سال ارواح درگذشتگان به خانه‌های خود برمی‌گردند و از روشنی چراغ شاد می‌شوند، شاید رسم زیارت اهل قبور در پنجشنبه آخر سال و روشن کردن شمع یا چراغ بر مزار آنها بازمانده‌ای از این اعتقاد باشد. چیدن سفره‌ای که هفت قلم آن با حرف «سین» آغاز شود در هنگام سال تحویل نیز از جمله آیین‌های بسیار قدیمی در ایران است که معمولاً شامل سنبل، سیب، سوسن، سیب، سرکه و سپند می‌شده و امروزه با اندک اختلافی صورت آن تغییر یافته است.

۳. نوروز به روایت قصه‌ها

قدیمی‌ترین داستان نویسی که در آثار خود به نوروز توجه می‌کند، عبدالحسین صنعتی‌زاده کرمانی است. او که پدر رمان تاریخی ایران خوانده می‌شود از اولین رمان‌نویس‌های ایرانی و صاحب رمان‌های متعددی است که از آن میان سه رمان «دامگستران یا انتقام خواهان مزدک»، «مجمع دیوانگان» و «رستم در قرن بیست و دوم» در دهه اول قرن ششمی حاضر و تقریباً همزمان با «یکی بود یکی نبود» جمال‌زاده نوشته شده‌اند. از این میان در رمان «مجمع دیوانگان» صنعتی‌زاده به آینده سفر می‌کند و نو شدن بشر را نوید می‌دهد که از قضا همزمان است با نوروز ایرانیان و نو شدن طبیعت. بنظر نام این رمان با توجه به مضمون یک مصراع غزل سعدی که می‌گوید: «خلق مجنونند و مجنون عاقل است» اختیار شده است. حدودی از ماجرا این است که در یکی از روزهای آخر سال دیوانگان از فرا رسیدن سال نو باخبر می‌شوند و تصمیم می‌گیرند که موقتاً عاقل باشند تا بتوانند مثل دیگران سال نو را در آزادی جشن بگیرند. شب هنگام دست و پای محافظان را بسته و بیرون می‌آیند و سر به صحرا می‌گذارند و در نیم فرسنگی شهر نزدیک کلبه‌ی درویشی که پشت پا به دنیا زده و روز و شب مشغول عبادت است کنار چشمه‌ی آبی حلقه می‌زنند. ناگهان پیرمردی از جمع دیوانگان که هیچ‌گاه سخن نمی‌گوید و ملقب به «پیر لال» است لب به سخن می‌گشاید و می‌گوید که همه جا دارالمجانین است و این جامعه محبس تنگ و تاریکی است که عقل‌های بشری در آن محبوس است؛ اما انسان از این حبس احساس زحمت نمی‌کند و در فکر رهایی خویش نیست. سپس به دیوانگان پیشنهاد می‌کند که



قدیمی‌ترین
داستان نویسی
که در آثار خود
به نوروز توجه
می‌کند، عبدالحسین
صنتعی‌زاده کرمانی
است. او که پدر رمان
تاریخی ایران خوانده
می‌شود از اولین
رمان‌نویس‌های
ایرانی و صاحب
رمان‌های متعددی
است

با هیپنوتیزم به آینده سفر کنند و آنان را از پیشرفت های دو هزار سال بعد آگاه می کند. این مسافرت روح و روان شرطش ترک افکار کنونی و عادت ها و تقلیدها، توشه اش ترکیه‌ی قوا و تقویت احساس، بهای بلیطش خیر خواهی و مخاطراتش اخلاق بد، طمع، غرور علمی، ثروت پرستی و... است.

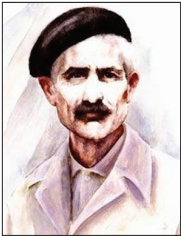
اما توجه فولکلوریک به نوروز را باید در داستان «دختر رعیت» به آذین جست. در این داستان، وقتی ماجراهای کودکی صغرا قهرمان داستان تعریف می شود، از نوروز و مراسم آن بسیار یاد می شود.

«آسمان هنوز تاریک بود. خروس ها نمی خواندند، صدائی نبود، ولی سرمای نمناک صبح زیر لحاف کهنه و دود زده راه می یافت. یک ساعت و هفده دقیقه مانده به آفتاب، سال تحویل می شد. خانم و حاج آقا از مدتی پیش بیدار بودند. دوتا از کلفت ها نیز سرپا بودند و به دستور خانم، بساط هفت سین را در شاه نشین تالار بالا می چیدند. سیر و سماق و سمنو و غیره، با یک کاسه آب جهت روشنایی و یک بشقاب چینی پر از برنج، نشانه برکت و در میان مجموعه سبزی عید با نوار مخمل سرخی به کمر خودنمایی می کرد.» - دختر رعیت، م.ا. به آذین (با اندکی تغییر)

۴. دید و بازدید به رسم دهه ۳۰

معروف ترین داستانی که در آن از عید نوروز سخن گفته شده، داستان «دید و بازدید» جلال آل احمد است. این کتاب عنوان نخستین مجموعه داستان منتشر شده از این نویسنده هم هست که در سال ۱۳۲۶ چاپ شد. داستان دید و بازدید به پایان بندی خوب مشهور است و در آن از رفتار مردم آن دوران، که شاید هنوز هم ته مانده های آن وجود داشته باشد، در برگزاری مراسم نوروز و عادت های آنها انتقاد شده است. این سبک، یعنی همین انتقادهای اجتماعی، سنتی بود که در آثار دیگر نویسندگان آن دوران هم وجود داشت. البته در این داستان به عادت های خوب مردم هم برمی خورید؛ بخصوص آنجا که خانم بزرگ به رسم عیدی، اسکناسی کف دست راوی می گذارد و جیب هایش را از نقل و شیرینی و گندم و شاهدانه پر می کند. البته در همین داستان به نویسندگانی هم برمی خورید که در روزهای آخر اسفند آگهی می کردند تعطیلات نوروز به سفر خواهند رفت و از دیدار دوستان محرومند:

«تبریکات صمیمانه ام را در این نوروز ملی باستانی به خدمت تمام دوستانی که همه ساله سرافراز می فرمودند تقدیم داشته و در ضمن خیر مسافرت چند روزه خود را به نواحی جنوب اعلام می دارم. از این جهت با هزار تاسف و پشیمانی از پذیرفتن و درک حضور دوستان در ایام نوروز معذور و امید است که...»



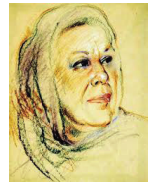
توجه فولکلوریک
به نوروز را باید
در داستان «دختر
رعیت» به آذین
جست. در این
داستان، وقتی
ماجراهای کودکی
صغرا قهرمان
داستان تعریف
می شود، از نوروز و
مراسم آن بسیار یاد
می شود

۵. عید ایرانی‌ها در شهری چون بهشت

داستان کوتاه خوان‌ها، اگر آثار سیمین دانشور همسر جلال آل احمد را خوانده باشند، داستان عید ایرانی‌ها را به یاد دارند. این داستان یکی از معدود داستان‌هایی است که به شکل خاص به یکی از آیین‌های نوروزی می‌پردازد. داستان عید ایرانی‌ها در کتاب «شهری چون بهشت» منتشر شده است که داستان‌های خواندنی دیگری هم دارد. اما عید ایرانی‌ها، به یک عنصر نوروزی که حالا دیگر رو به زوال است، یعنی - حاجی فیروز - می‌پردازد. در این داستان دو کودک آمریکایی، با یک حاجی فیروز مواجه شده‌اند و جنبه‌هایی از فرهنگ ایرانی در آن زمان و شرایط اجتماعی دوران در این داستان نمایانده می‌شود: «تد و جان با ماشین مدرسه به خانه برمی‌گشتند. ماشین سر دوراهی نرسیده به قلهک ترمز می‌کرد و آنها پیاده می‌شدند و تا خانه‌شان چندان راهی نبود. یک روز نرسیده به دو راهی مرد سیاهی را دیدند که روی کنده درختی که شاخه هایش را زده بودند ایستاده. اگر وقتی ماشین بچه‌ها رد می‌شد مرد سیاه سلام نظامی نداده بود، هرگز به فکرشان نمی‌رسید که مجسمه نیست. وقتی ماشین مدرسه ترمز کرد، تد و جان برگشتند و رفتند سر وقت حاجی فیروز... روی هم رفته از همه چیز حاجی فیروز خوششان آمد. از لباس قرمز، از کلاه بوقی، از صورت سیاه، از صدای دایره زنگی و از آوازش و بعد از کنجکاوای زیاد فهمیدند که حاجی فیروز پیش از عید ایرانی‌ها پیدایش می‌شود، اما هنوز زمستان بود و حاجی فیروز آمده بود. پس چرا آمده بود؟ و باز کنجکاوای... به این نتیجه رسیدند که حاجی فیروز گاهی آب حوض می‌کشد، شاید یک زمستان اصلاً برف نیاید. شاید هیچ‌کس آب حوض خود را خالی نکند. مخصوصاً زمستان و آب یخ‌زده حوض.»

۶. مجید و بی‌بی

کمتر نسل سومی اهل ادبیاتی است که قصه‌های مجید اثر هوشنگ مرادی کرمانی را خوانده باشد و داستان لباس عید مجید را به یاد نداشته باشد مجید پسر ساده دل کرمانی با روحیه بذله گویش، در خانواده‌ای فقیر زندگی می‌کند و جز یک بی‌بی و یک خواهر کسی را ندارد، اما همین مجید هم برای لباس عیدش برنامه‌ها دارد. ماجراهای کت و شلوار عید مجید در داستان جذابی از این نویسنده آمده که خواندنش در عین این‌که خنده را به لب می‌نشانند، ته رنگی از اندوه هم دارد. خود مرادی کرمانی درباره این داستان می‌گوید: «من مدتی هم برای رادیو داستان می‌نوشتم. عید بود که گفته بودند داستانی بنویسم که مسائل نوروز در آن باشد. من یاد همان قصه افتادم. گفتم من داستاتم در مورد بچه‌ای است که تنها و یتیم است و موقعیت خاصی دارد، مادر بزرگش نمی‌تواند خواسته‌هایش را برآورده کند، در عین حال طنز هم هست. این داستان را می‌نویسم. اول مخالفت کردند که ما یتیم و یتیم‌بازی نمی‌خواهیم و برنامه برای عید است و این حرف‌ها. اما من سماجت کردم. داستان را نوشتم و توی اجرا هم خوب از آب درآمد.»



حاجی فیروز
آمده بود.
پس چرا آمده
بود؟ و باز
کنجکاوای...
به این نتیجه
رسیدند
که حاجی
فیروز گاهی
آب حوض
می‌کشد،
گاهی برف
پارو می‌کند و
پیش از عید
حاجی فیروز
می‌شود. شاید
یک زمستان
اصلاً برف
نیاید. شاید
هیچ‌کس آب
حوض خود را
خالی نکند.

سرخ روزان سیاه



الهام سنایی

داستان «عید ایرانی‌ها»، سومین داستان از مجموعه‌ی «شهری چون بهشت»* به قلم سیمین دانشور است، دومین اثر این نویسنده که نخست به سال ۱۳۴۰ منتشر شده است. اثری که نویسنده خود آن را یادگاری از دوران سیاه اختناق و نموداری از اجتماع زیست‌شده‌اش می‌داند.

«عید ایرانی‌ها» داستان مواجهه‌ی دو پسر بچه از خانواده‌ی آمریکایی ساکن ایران با «حاجی فیروز» نوروز است، ماجرای ساده اما قابل تأمل که به سال‌های پیش از انقلاب و دوران پس از کودتا بر می‌گردد و شیوه‌ی بیان آن مخاطب را با نویسنده‌ی صاحب‌فکر روبرو می‌کند.

روایت می‌کوشد با نگاه ضد امپریالیستی، بر اعمال نفوذ و قدرت آمریکا در ایران تمرکز کرده و دیدگاه و منش مردم را با تصاویری روشن و به دور از پیش‌داوری نمایان سازد، از همین رو به هنگام خوانش داستان به ناچار باید نیم‌نگاهی جامعه‌شناختی هم به اثر داشت تا ضمن توجه به جهان‌بینی مؤلف، به درک و برداشتمان از داستان هم کمک کنیم. لوسین گلدمن، جامعه‌شناس فرانسوی در جایی می‌گوید: «نیمی از آفرینش فرهنگی، جهان‌نگری است.» در طول تاریخ، جهان‌نگری‌ها، بیان‌نهایت آگاهی ممکن افراد یا طبقات اجتماعی مختلف هستند.

اسم داستان (عید ایرانی‌ها) قرار را بر این می‌گذارد تا روایت از زاویه دیدی نزدیک به خانواده‌ی آمریکایی بیان شود، انتخابی هوشمندانه که بخشی از بار داستان را به دوش می‌کشد؛ گویی راوی بی‌پرده و مقدمه بر این نکته تأیید می‌ورزد که اتفاق اگرچه در ایران در حال رخ‌دادن است، اما ایرانی‌ها در آن اقلیتی بی‌اختیار به حساب می‌آیند.

ماجرای مواجهه‌ی پسر بچه‌های آمریکایی با حاجی فیروز به همان اندازه که اتفاقی رخ می‌دهد به همان اندازه نیز در سطح باقی می‌ماند، نهایت تلاش آن‌ها برای آشنایی با پیشینه و هویت حاجی فیروز تنها به این جا ختم می‌شود که او



مادرشان زیر
زبان تدریگ
می گذاشت و او
زار و پرو اینه
وامی داشت و
می گفت حالا
حرف بزن
ببینم

پیش از عید ایرانی‌ها پیدایش می‌شود، اتفاقی سرگرم کننده کمی بیش از سرگرمی با سگ خانگی‌شان: «پسرها با مادرشان تصمیم گرفتند برای عید ایرانی‌ها حاجی فیروز را نونوار بکنند، از بس از حاجی فیروز خوششان آمده بود، سگشان میکی از چشمشان افتاده بود» یا چیزی که بتواند برای مدتی جای خالی سگشان را پر کند: «بروید به حاجی فیروز سر بزئید غصه‌تان کم بشود»

نمایش این برخورد تنها مختص بچه‌ها نمی‌ماند و در ادامه می‌خوانیم مادر خانواده نیز تفاوت میان آدم‌ها را به پوشش و ظاهر آن‌ها تخفیف می‌دهد: «از تنوع لباس‌ها می‌توانست فرقی میان آدم‌ها بگذارد»، و در حالی خود را صاحب فرهنگ برتر می‌داند و فرزندانش را از بازی با بچه‌های کوچک محروم می‌کند: «مادرشان سخت‌گیر بود، گفته بود اگر بعداز ظهرها که از مدرسه می‌آمدند با بچه‌های کوچک بازی بکنند هزار جور مرض خواهند گرفت»، که در جایی دیگر می‌خوانیم در رابطه با لکنت زبان پسر کوچکش بر اساس قصه‌ای از دوران پیش از



مسیح یا پس از آن در رم و یونان عمل می‌کند:

«مادرشان زیر زبان تد ریگ می‌گذاشت و او را روبرو آینه وامی‌داشت و می‌گفت حالا حرف بزن ببینم».

از سوی دیگر نویسنده واکنش مردم به این نابرابری را با ارائه‌ی چند جمله‌ی ساده تصویر می‌کند: «بچه‌ها میکی را که با جان می‌دیدند ابتدا کنار می‌رفتند و راه می‌دادند اما همینکه جان و سگش به آن‌ها پشت می‌کردند داد می‌زدند امریکایی، امریکایی»، در این جا واکنشی از سر ترس و بر اساس آن‌چه از بزرگ‌ترها شنیده‌اند، متفاوت تر از آن‌چه در برخورد با حاجی فیروز که نماینده‌ی قشر ضعیف و محروم جامعه است را شاهدیم، احترامی که از سلامی نظامی شروع می‌شود: «اگر وقتی ماشین بچه‌ها رد می‌شد، مرد سیاه سلام نظامی نداده بود هرگز به فکرشان نمی‌رسید که مجسمه نیست» و پس از آن که بچه‌ها برای او و پدرش دک‌های ساده آن‌هم در زمینی بایر می‌سازند، حاجی فیروز دیگر به آن‌ها سلام نظامی نمی‌دهد، بلکه پیش از اجرا به آن‌ها تعظیم می‌کند: «بعد که به حاجی فیروز می‌رسیدند، تعظیم بلندبالایی بهشان می‌کرد و فوری برنامه خودش را اجرا می‌کرد».

نویسنده این احساس حقارت و خودکم‌بینی مردم را با در اختیار گذاشتن زبان در خدمت متن بسیار زیباتر به کمال رسانده و می‌نویسد: «حاجی فیروز اسم جان میکلسن را بدجوری تلفظ می‌کرد...، اما اسم جان را خوب تلفظ می‌کرد، می‌گفت آقاجان»، تا تداعی‌گر ساختار عمق‌یافته‌ی ارباب- رعیتی جامعه‌ای باشد که در جان مردم نفوذ کرده و به آن تن داده است.

در لایه‌های سطحی داستان، ظاهراً روایت بخشندگی و مهربانی خانوادگی امریکایی است که نمود می‌یابد، از نونوار کردن حاجی فیروز و ساختن دک‌ها، تا پول ریختن در کلاه و ساختن تابوت، همه و همه تنها پوسته‌ی شکننده‌ای است که با کوچک‌ترین ضربه هم فرو می‌ریزد، ساختن دک‌ها آن‌هم با عکس چهره‌ها و محصولات امریکایی، با چهره‌ی آیزنهاور تکمیل می‌شود که ضمن تاکید بر دوران کودتای سال ۱۳۳۲، کنایه‌ای هم باشد به دکترین آیزنهاور که به سال ۱۹۵۷ به منظور حمایت نظامی و اقتصادی در کشورهای آسیایی به ویژه در خاورمیانه به تصویب رسیده بود: «دکه را ساختند و رنگ زدند و عکس فوتبالیست‌ها و دوچرخه سوارها و آیزنهاور و میکی‌ماوس و اعلان پیسی کولا از مجله‌های خودشان چیدند و داخل مغازه‌ی کوچک را آراستند»

آن‌چه به وضوح در نونوار کردن حاجی فیروز و ساخت دک‌ها به چشم می‌خورد را می‌توان ملی‌گرایی و تظاهر خانوادگی امریکایی برشمرد، تفکری که آن‌ها را از انجام هیچ کمکی بدون گذاشتن رد و

حاجی فیروز
اسم جان
میکلسن را
بدجوری تلفظ
می‌کرد...، اما
اسم جان را
خوب تلفظ
می‌کرد، می‌گفت
آقاجان



ARDESIA
95

نشانی از ملیت و کشور خود منع نمی‌کند، گویی دلیل همه‌ی این کارها تنها به جا گذاشتن رد پای است از کشورشان: «به عقیده‌ی جان میکلسن، تد، کلاه بوقی از آن بهتر هم می‌توانست بسازد از مقوا. و رویش رنگ قرمز می‌توانست بزند و ستاره هم رویش نقاشی بکند.» یا وقتی در پایان داستان پسر بچه‌ها دکه‌ی ویران شده را می‌بینند، پسر کوچک‌تر تنها به نجات بیرق کشورش فکر می‌کند: «تد گفت بیرق آمریکا را نجات نمی‌دیم؟»

نویسنده در نقاشی کردن بیرق ایران توسط بچه‌ی کوچک‌تر هم به شکلی ظریف، بازی قدرت را در آن سال‌ها به چالش کشیده و می‌نویسد: «تد، شیر و خورشید بیرق ایران را خیلی وامانده نقاشی کرده بود، حتی نتوانسته بود شمشیر را در دست شیر جا بدهد، شمشیر همانطور توی هوا نقش بسته بود و دست شیر بیخودی دراز بود اما به شمشیر نمی‌رسید»، این نمایش ضعف و ناتوانی که آن زمان با انواع مداخلات خارجی تشدید می‌یافت در داستان چنین نمود می‌یابد که وقتی میکی، سگ خانواده گم می‌شود مادر خانواده در جواب نگرانی پسرهایش از کشته شدن میکی می‌گوید: «هیچ پاسبانی جرأت نمی‌کند سگ قلاده دار یک نفر آمریکایی را بکشد، بچه‌های کوچک هم همچین جرزه‌ای ندارند»

در پایان وقتی پسرها به سراغ حاجی فیروز می‌روند تا در مورد میکی از او بپرسند، حاجی فیروز را در حال تشییع جنازه‌ی پدرش می‌بینند، آن‌ها چهار مرد را می‌بینند که حین حمل تابوت جملاتی را به دست باد می‌دهند: «آن چهار مرد از ته گلو جمله‌هایی را پشت سر هم دست باد می‌دادند که یقیناً فارسی نبود»، یا دو مرتبه از نگاه پسر بزرگ‌تر: «یک کلمه از جمله‌های آن‌ها را که از ته گلو در می‌آوردند و می‌دادند دست باد نفهمید»، گویی نویسنده با تاکید بر این جمله خواهان اشاره‌ای است به ناآگاهی مردم و تن دادن به تقدیری که آن‌ها را از انجام هر عملی برای تغییر باز می‌دارد، با این همه مرگ پدر حاجی فیروز این چراغ را در ذهن پسر بچه آمریکایی روشن می‌کند تا خیلی زود به این نتیجه برسد که رستاخیز مرده‌ها فقط یک‌بار اتفاق افتاد آن‌هم برای مسیح: «نگار باد هم فقط می‌توانست درخت‌های خواب‌رفته را بیدار کند. رستاخیز مرده‌ها که دست باد نبود. دست عیسی مسیح بود، نه، انگار فقط عیسی مسیح بود که از مرده‌ها برخاست، دیگر هیچ‌کس که از توی تابوت پا نشد.»

و سرانجام وقتی حاجی فیروز به بچه‌ها در مورد سگشان آدرس می‌دهد: «میکی رفته الواطی، بهاره»، بچه‌ها برای فهمیدن اینکه سگشان کجاست به ناچار باید برای فهمیدن معنای «الواطی» تحقیق کنند، زیرا نویسنده چاره و راه حل را در گفتگو و فهم زبان هر دو طرف می‌شناسد.

داستان «عید ایرانی‌ها» یکی از داستان‌های خوب و شاخص سیمین دانشور بدون اندکی زیاده‌گویی و غرض‌ورزی است که می‌توانید آن را در مجموعه داستان «شهری چون بهشت» بخوانید.

شمشیر
همانطور توی
هوا نقش بسته
بود و دست
شیر بیخودی
دراز بود اما
به شمشیر
نمی‌رسید

تناقضات تغییر آینده



میلاذ مرتجعی

عبدالحسین صنعتی زاده کرمانی در داستان خود با عنوان مجمع دیوانگان به شرح آنچه در آینده بر بشریت می گذرد، پرداخته است و نخستین داستان علمی-تخیلی را در ادبیات فارسی بر این موضوع به رشته تحریر درآورده است. صنعتی زاده که جلوه ای از آرمان گرایی و ترقی خواهی حاکم در زمانه خود یعنی ابتدای قرن جدید است و آن را در سال ۱۳۰۳ نوشته را شاید بتوان موقعیتی مشابه با زمانی که این مقاله در حال نگارش است دانست که قرن به پایان رسیده و قرن تازه ای در شرف آغاز است. از این رو ما نیز با تناقضاتی از تکنولوژی و آنچه که بر ما ظاهر می شود و در آینده قرار به وقوع یافتن است، مواجه هستیم.

داستان مجمع دیوانگان به شرح دو سفر آرمانی به آینده می پردازد. ماجرا از این قرار است که تعدادی از دیوانگان با فرا رسیدن سال نو و هوای تغییر در عالم طبیعت از دارالمجانین خارج می شوند و جایی با صفا می رسند. یکی از دیوانگان که پیری داناست و عموما ساکت است، آنها را به خوابی مصنوعی می برد و آنها به عصر آفتابی سفر می کنند و با عجایی که در آن زمان حاکم شده رو به رو می شوند. در میان آنها مرتاضی هم بوده که به صورت اتفاقی وارد خواب مصنوعی می شود و این تجربه را کسب می کند. در بخش دوم یا به قول صنعتی زاده جلد دوم رمان، مرتاض از خواب بیدار می شود و روش زندگی خود را تغییر می دهد و به کار و تلاش در باغی مشغول می شود و این بار اوست که به سراغ دیوانگان می رود و سعی می کند تا آنها را فراری دهد. آنها نیز این بار فرار می کنند و دوباره به خواب می روند و این بار سر از عالم وحدت در می آورند و به سیر و سیاحت در آن می پردازند.



چرا؟

اولین سوال این است که چرا باید چنین متنی نوشته شود؟ صنعتی زاده کرمانی بارها در این کتاب به عصر طلایی بشر انتقاد می کند و حتی اروپا را به دلیل جنگی که در آن رخ داده مورد شماتت قرار می دهد. از سوی دیگر وضعیت گذشته ایران را هم مناسب نمی بیند. بنابراین نویسنده چاره ای نمی بیند جز اینکه دست به دامن تخیل شده و در آینده سیر و سیاحت کند. از این جهت دو عالم آفتابی و وحدت را می سازد تا الگوهایی که مد نظر دارد را در آنها پیاده سازی کند و از سوی دیگر با توجه به موارد سرگرم کننده ای که در اثر خود می آورد، خواننده را نیز به خود جذب کند.

آرمان های مدرنیته

چیزی که ما در مجمع دیوانگان می بینیم، رادیکالیزه شدن مدرنیته است. به عبارتی، صنعتی زاده اصلا ضد مدرنیته نبوده و انتقاداتی هم که به عصر طلایی دارد به منظور طرفداری از سنت نیست. به همین دلیل مواردی که در اثر خود به آنها اشاره می کند، اصلاح شده یا تغییر یافته مدرنیته است. در دو هزار سال بعد انسان توانسته بر طبیعت به طور کلی چیره شود و هر آنچه می خواهد را داشته باشد. از کنترل آب و هوا گرفته تا تضمین صحت و سلامتی خود تا ۳۰۰ سال و کشاورزی فوق مدرن برای به دست آوردن بیشترین محصول. آنچه صنعتی زاده در آرزوی آن است جامعه ای مدرن با تکنولوژی بالاست. فناوری و دانش را آرزوی ایده آل او باید دانست و جهل و خرافات را دو موضوعی که او از آنها متنفر است. در جایی از داستان یکی از دیوانگان وارد جمعی می شود که سال نور را جشن گرفته اند و در حال شعر خواندن هستند. مصرعی که آنها بارها تکرار می کنند این عبارت است: از همه چیز بالاتر عقل است.

انتقادات به گذشته

سه موضوع برای صنعتی زاده محل انتقاد است که آن را عامل وضعیت نابسامان مملکت می داند: عرفان، ادبیات و سیاست. شاید بیش از همه عرفان در معرض انتقاد قرار بگیرد که متراض در سفر همراه می شود و بعد از دیدن آنچه که در عالم آفتابی می گذرد، دست از ریاضت کشیدن بر می دارد و به کار مشغول می شود. دوم ادبیات است که یکی از دیوانگان شعری در وصف دختری می گوید که در عصر آفتابی او را به دارالمجانین می برند به دلیل اینکه واضح صحبت نکرده و از استعاره سخن می گوید. اما سومین و شاید مهمترین نقدی که او وارد می کند بخشی از جلد دوم است که در دل نویسنده باز می شود و شروع به صحبت کردن از زبان پیر دانا می کند. او حکومت های دیکتاتوری و جباری را عامل بدبختی می داند و به عبارتی آرمان مشروطه و دموکراسی خواهی را سرلوحه پیشرفت می داند.

آنچه صنعتی

زاده در

آرزوی آن

است جامعه

ای مدرن با

تکنولوژی

بالاست.

فناوری و

دانش آرزوی

ایده آل او باید

دانست و جهل

و خرافات را

دو موضوعی

که او از آنها

متنفر است

نیازهای ابتدایی

با توجه به آنچه در متن داستان آمده می توان صنعتی زاده کرمانی را شخصی توصیف کرد به دنبال دانش، آزادی و عدالت است. اما آنچه برای او مهم است در اختصاص وزارتخانه هایی برای آنها می توان دانست. اولین جایی که از آن نام می برد، دایره استخدام آفتاب است که مسئول استفاده از انرژی خورشیدی است. دوم تغذیه روحانی و جسمانی که بهبود وضعیت سلامت جامعه را بر عهده دارد و سوم دایره شمیستی و زراعتی که برای ارتقای وضعیت کشاورزی به کار می رود. به عبارتی با توجه به مشکلات جامعه ایران در آن زمان که گرفتاری در مباحث کشاورزی، بهداشت و درمان و انرژی را نشان می داد در این اثر صنعتی زاده کرمانی می توان دید. او سعی کرده تا نیازهای ابتدایی را این گونه رفع کند. علاوه بر این او دایره ای تحت عنوان صهی و تزئید عمر و ورزش قرار داده تا عمر بشر طولانی و نیازهای جسمانی به رفع در حد وفور برسد.

پیشرفت

اما سایر بخش ها به دنبال پیشرفت هستند که مهمترین آنها دایره آکادمی است که جدیدترین علوم و دستاوردهای بشری در آن کشف و اختراع می شود. دوم صنایع و ظروف مستظرفه است که صنعت را به حدی رسانده که طبیعت را تسخیر می کند. همچنین دایره معلومات عمومی و دایره اخلاق و حقوق بهترین نوع قوانین و فرهنگ را برای بشر به ارمغان می آورند. شاید جذاب ترین چیزی که در مباحث علمی وجود دارد را در دایره کواکب و سیارات بتوان پیدا کرد که در حال رایزنی با زهره و سایر سیارات هستند تا بتوانند با موجودات فضایی ارتباط برقرار کنند و سفینه هایی به شکل جزیره درست کنند تا بتوانند در فضا حرکت کنند.

سفر دوم

سفر دوم که به عصر آفتابی انجام می شود و را صنعتی زاده کرمانی به عالم وحدت نیز تشبیه کرده است. در این سفر مسافران با افرادی رو به رو می شوند که آهنگین صحبت می کنند و تربیت فرزندان بسیار پیشرفت کرده است. اما دایره ای که مجهول مانده که همان دایره ارواح است، در اینجا بیشتر خود را می نماید. درد جاودانگی همواره انسان را به خود مشغول داشته که در اینجا نیز برای ارتباط با ارواح صحبت به عمل می آید و در نهایت نویسنده رای به تناسخ می دهد که بالاخره انسان هایی که می میرند دوباره به چرخه گیتی بر می گردند و کاری نمی شود کرد که ارواح را به زمین برگرداند یا مانع از مرگ شد. صنعتی زاده چه می خواهد؟

صنعتی زاده ادامه همان آرمان های مشروطه است که می خواهد پیشرفت و ترقی را به دست بیاورد.



با این حال سعی دارد تا فرهنگ عمومی و تعلیم و تربیت را نیز ارتقا دهد. او جامعه ای را در آستانه سال و قرن جدید متصور است که به تکنولوژی بالا دست یافته و عقل و محبت برایش عنصر اصلی و اساسی است. از این رو سعی داشته تا در این کتاب با رادیکالیزه کردن تفکر مشروطه خواهان و ترقی خواهان آن را با نگاهی علمی-تخیلی و در قالب داستان به پیش ببرد.



بخش دوم: داستان‌ها

چهارشنبه ترقه



میلاد باقری

این چیزیه که از ظهر همش تو ذهنم می چرخه. نوشتم ولی دوست نداشتم بنویسم. آقای دکتر آگه شما نگفته بودین... شاید هیچوقت نمی نوشتم.

«آتش سرخ بود و گل به گل، نارنجی بود که روییده روییده، می پژمرد از هُرم و حرارت، بلعیده می شد در دهان سرخش. بلع نشده، گلی دیگر می شد، سر بر می آورد و باز هم، همین تکرار. این تصویر دوتا می شود رو عینکِ آقا ندیم. بوی مقوا سوخته ها، هوایِ ریّه هاش. سرفه. اِهِن. اِهِن...

ریش هاش جاهایی از سویِ چشمش گریخته، لک انداخته اند گونه هاش را.

دوتا کودکِ صورتی لباس، می پرند از رویِ آتش، تو عینکِ آقا ندیم. لبخند لک های ریش را تکان می دهد رو پوستِ صورتش. کودک می پرد، یک چرخ دورِ آتش می زند، چند گام دورتر نشده، دور می گیرد، پایِ راستش یک قدم مانده به سینه ی آتش، رو زمین محکم می شود و یک جهش... گل های آتش بال می گیرند برایِ پاهایِ کودک، کودک با خنده، جیغِ کیفی می کشد. پایِ چپش یک قدم بعد از آتش، تپی صدا می کند رو زمین. این تصویر مدام تکرار می شود...

چطور نفهمیدیم، پیرزن هم آمده. کمی آنطرف تر، لبِ ایوان نشسته، رو اولین پله. چیزی می مالد رو بالِش نرم پشتِ دست هاش. و زیر لب چیزی می گوید هربار که کودک می پرد. زیر چشمی نگاه

می‌کند. نگاه می‌دزدد. این تصویر مدام تکرار می‌شود.»

دکتر: تو همون بچه هستی؟

من: بله.

«چهارشنبه ترقه. این را آقا ندیم، نه پدربزرگیم گفت. آنوقت که یکی، ترقه ترکاند پشتِ در. پدر سگ. پدر سگ می‌گفت و دست می‌کشید رو زانوی شلوارش. ناغافل بلند شد، کُتش را انداخت رو شانه‌هاش.

ننه هاشم (همان پیرزنی که پیش ازین ناغافل آمده بود، ننه‌ی بابام) می‌دود روبه روش که، نکن مرد. بچه‌اند. ننه هاشم، خودش ترسیده اما دوست ندارد، آقا ندیم بی هوا بلند شود سمتِ در. مامان، خوابیده بود تو اتاق، حالش خوش نبود. همه این را می‌گفتند. ننه هاشم اما می‌گفت: رابعه، رفت حموم. نباید می‌رفت و لب می‌گزی. اما چطور فراموش کردم، از گربه بنویسم. چرا همه چیز میل به گریز دارند از حافظه‌ام؟

گربه خطوطِ نارنجی داشت. با سبیل‌هایی بلند تر از حدِ معمول، که از دور هم پیدا بود. یکبار که آمده بود، مانده بود و کسی یاد نداشت داستانی از آمدنش. یکوقت به خودشان آمده بودند، دیده بودند، هر روز دارند ته سفره‌های ظهر و شب را می‌ریزند کُنجِ باغچه، زیرِ برگ‌هایِ سحرآمیز انجیر. همان برگ‌ها که حالا چتر شده بودند، بالا سرِ آقا ندیم و ننه هاشم، که ایستاده بود روبه روش.

بیست سال پیش است و دارم می‌پریم از رویِ آتش. ننه هاشم، چیزی می‌گوید زیر لب. گربه تو باغچه نشسته. زور می‌زند تا بنده‌ای را بدهد بیرون. طوری نشسته، انگار هیچ کاری نمی‌کند. گردنش را کشیده، نگاهش را انداخته بین شاخ و برگ‌ها. فقط بعد از این زور، آنجا که خاک را با پشتِ پاهاش، بر ردِ زیستنش می‌پاشد می‌فهمی که بله، خبری بوده. اما نه، این بار به آنجا نمی‌رسد. چون ترقه‌ای ترکیده پشتِ در، آقا ندیم بلند شده بی هوا، ننه هاشم دویده، روبه روش. گربه گُرخیده، در وضعی عذاب آور، کار را نیمه رها کرده، جهیده، ورپرده! نیستش دیگر. ننه هاشم می‌گوید: وقتی آبجیت دنیا بیاد می‌پرونی از رو آتیش؟

آقا ندیم: بسه زن، چی می‌پرسی از بچه؟»

چی می‌پرسی از من آقای دکتر؟ اگه دنیا می‌مومد، اگه می‌پروندمش و می‌افتاد؟ اگه می‌سوخت؟

ننه هاشم،
خودش ترسیده
اما دوست
ندارد، آقا ندیم
بی هوا بلند
شود سمتِ در.
مامان، خوابیده
بود تو اتاق،
حالش خوش
نیود. همه این را
می‌گفتند

وقتی می‌پریدم، به چی فکر می‌کردم؟ چی شد، که آدم، همه چیز را به یادش نگه داشت، جز فکر لحظه را؟ یعنی هیچکس یادش هست بیست سال پیش، وقتی می‌پرید از روی آتش به چی فکر می‌کرد؟

«از درختِ انجیر و نگاهِ ننه هاشم تا سندهی گربه و ترقیدن همه در ذهنم مانده. اما چه بود توی سرم وقتی پا گذاشتم پیش آتش و آن یکی پا پس آتش. چه را گرفت آتش و چه را داد به من؟»

امروز، چراغِ الکلی را که روشن کردم، لوله آزمایش را که گرفتم روی شعله رفتم بیست سال پیش. خونه آقا ندیم. منتظر مانده بودم بابا بیاید از سر کار. مثل این مردی که از صبح آمده و منتظر مانده.

از صبح چندبار آمد از من پرسید: خانم، جواب آزمایش آماده نشد؟

گفتم: مسئولش نیست، باید خودش باشد و در ضمن جواب را فقط به خانومتون می‌دیم. نه شما.

عصبی شد که: شوهرشم، چه فرقی می‌کنه؟ خودش... نمی‌تونه بیاد. ناخوش احواله.

می‌شد خودم ببینم جواب را. نمی‌خواستم. انگار هر جوابی یکجور فاجعه بار است. کار آدمی اعلانِ فاجعه نیست. هست؟ انگار همین که بیست سال پیش پریده‌ام، درست بالای گل‌های آتش، زمان ایستاده. باید پخته شود این خاطره. قوام بگیرد. شبیه همان مایعی که سفت می‌شد توی لوله آزمایش. که فراموش کردم چقدر سفت شد. که چه شد؟ لوله ترکید. بین انگشت‌هام خرد شد.

ببینید دستم چی شده. اما در مجموع چیزی نیست. خودم می‌دانم. دو تا خراش کوچک که به جایی نمی‌خوره. همین چسبم اضافه بود براش. زدم برای ضدعفونی و گرنه نمی‌خواست.

«بابا که آمد، غوغا شد. یادم هست. دويدم تو بوی عرقش. تو بوی سیگار و عطری که پیچیده بود با هر دو این بوها. یادم هست، یک شکلات زرد از جیب کتتش درآورد. شکلات را داد تا ره‌اش کنم، تا برسد پیش مامان. رو کفش راستش پُر بود از خطوطِ مشوشِ گل. شکلات تکه‌هایی تُرد برای لذتِ خوردن داشت. گلوله‌های کوچک بیسکویت بودند. شبیه خاطراتی که ناغافل می‌آیند زیر دندان. گاهی تُردند و خوش طعم. گاهی ریگِ توی برنج. بابا که رفت توی اتاق، ننه هاشم پشت

شکلات

تکه‌هایی تُرد

برای لذت

خوردن داشت.

گلوله‌های

کوچک

بیسکویت

بودند. شبیه

خاطراتی که

ناغافل می‌آیند

زیر دندان.

گاهی تُردند و

خوش طعم.

گاهی ریگِ توی

برنج

سرش رفت نزدیکِ اتاق. ایستاد و سرش را خم کرده بود. انگار دیواری نمی گذاشت جلوتر برود. باید از آنجا به بعد فقط سرش را جلو می برد. پریدم. روی آتش بودم. بالای آتش. فقط کمی مانده تا برسم به گُل آتش. بابام داد می زند. وای... وای... جاذبه بیشتر شد انگار. آتش بُل گرفته بود شاید. بابام گریه می کرد. ننه هاشم خودش را می زد. آقا ندیم، عینکش را بر می داشت، می گذاشت. و این تصویر مدام تکرار می شد.»

این را که نوشتم، یادم آمد به چی فکر می کردم.

دکتر: به چی؟

فکر کردم، کاش آبجی دنیا نیاد.

دکتر: نیومد؟

نه...

«آقا ندیم، بابا را می کشاند از روی پله ها. مامان سفید شده بود. مثل آدامس. دامنش خون. دهان باز. مبهوت. ایستاده با تکیه بر شانه های بابا. نگاه کرد آتش را. بابا خون را گرفته تو دستش. چهارشنبه ترکیده بود. آقا ندیم گفت این را. بابا سیگار کشید. این تصویر چقدر تکرار شد آن شب، که بابا خم شد رو گُل های آتش. سیگارش سرخ شد. تا سیگارش که تمام شد. لگد زد تو آتش. آتش جهید. پخش شد. آتش هزار تکه می شود؟ شد... نپریدم. رفتم تو دل مامان. ننه هاشم جیغ شد. آقا ندیم کشیدم. بابا راه رفت تو ایوان، چپ، راست. لرز داشتم. بابا گرفتم تو سینه اش. گفتم بابا پس شکلات آبجی؟ گفت، خوابیده. گفتم بابا پس شکلات آبجی؟ بابا شکلات را کوبید تو دیوار. صدای ترقه آمد از پشت در. بابا بی هوا شد برای در. آقا ندیم دويد. ننه هاشم گفت یا ابوالفضل. هیچکس نبود تو کوچه. پشت در خلوت کرده بود شب و کوچه. نور زرد چراغ. بابا که فحش می داد، ننه هاشم دستش را می گزید.»

دکتر: حس می کنی تقصیر تو بوده که اون اتفاق افتاده؟

تقصیر؟ نه. تقصیری نیست. من بچه بودم.

دکتر: پس چی عذابت می ده؟

چی عذابم می ده؟ صدای ترقه.

دکتر: خب تو که امروز صدایی نشنیدی. شنیدی؟

یعنی شما الان صدای ترقه ها را نمی شنوید؟

گفتم بابا پس
شکلات آبجی؟
بابا شکلات را
کوبید تو دیوار.
صدای ترقه
مد از پشت در.
بابا بی هوا شد
برای در. آقا
ندیم دويد. ننه
هاشم گفت یا
ابوالفضل

آتش

نسترن لیاقتمند

خانم جان فالت بگیروم؟؟
صدایی زیر و نازک بود .
زن جوان بی آنکه حرکتی به خودش بدهد، تنها مسیر نگاهش را تغییر داد .
فالگیر زنی بود در میانه چهل سالگی ، با پوستی آفتاب سوخته و تیره که خالهای سبز رنگی انگار اطراف ابروها و چانه اش را نقطه چین کرده بودند.
خانم جان نگاهت می‌گه یه غم سنگین تو دلت داری ، بذار تا سیت بگوم سبک بشی . لهجه غریبی داشت.
زن اما هنوز ساکت بود ، با نگاهش فالگیر را برانداز می‌کرد.
چشمان درشت سبزش را روی صورت سیاه چرده ی فالگیر ثابت کرد. به سختی ۳۰ سال داشت، اما موهایی که از زیر روسری مشکی اش بیرون زده بود یکی در میان سفید بود .
فالگیر منتظر پاسخ نماند. گویی سکوت زن را نشانه رضایت دانست.
بقچه ای که در دست داشت روی زمین گذاشت و خودش را کنار زن جوان روی نیمکت چوبی پارک جا کرد .
دو زن روبروی هم . یکی پیشگو، گوینده و آن یکی شنونده . چشم در چشم هم . یکی می خواست بگوید و یکی می خواست بشنود.

«... قربون قد و بالات بشم خانوم جان دستت بده بهم تا ببینیم کف دستت چیچی داره بهمون بگه . ببینم

ای چیشای خوشگلت برای چی چی ایقده غم داره ؟ »

عمرت طولانیه به شکرانه ی خدا، به حق بی بی زینب که عمرت با عزت هم باشه . شوهر کردی ننه ، قدمت برای همه خیره ، هر جا پا می ذاری خیر و برکت به اون خونه سرازیر میشه .

(خانم باجی همینطور که قلیانش را با حرص پک میزد، با صدایی که همسایه ها هم به راحتی بشنوند، گفت : بشکنه دستم که خودم دستی دستی این بلا رو سر پسرم آوردم ، از وقتی پات به این خونه...)

آره خانوم جون ، یک خوشه گندم بکاری ، به خرمن درو میکنی عزیزوم.

درآمد شوهر و رو خودت بیگیر دستت تا برکت بیاد تو زندگیت.

(خانم باجی موقع پک زدن به قلیان برازجانی جووری ولع داشت که انگار انتقامی قدیمی را از جان قلیان می گیرد .

زمان پس دادن دود هم طوری دود را با حرص بیرون میداد که صورتش در حاله ی دود سفید گم میشد . از دو سوراخ بینی اش جووری دود بیرون می زد که آدم یاد تنوره کشیدن دیوهای افسانه ای می افتاد .

دوزن
روپروی هم .
یکی پیشگو،
کوبنده و آن
یکی شنونده
چشم در
چشم هم
یکی می
خواست
بگوید و یکی
می خواست
بشنود.

وقتی قلیان می کشید چشمانش خمار میشد و محکمتر از همیشه حرف میزد. انگار دارد برای یک پادگان سرباز سخنرانی می کند. وسط دودها با همانه صدای زمخت که حالا پسِ سدی از دود هم مانده بود گفت: عرضه نداستی حتی یک جوجه پنبه ای را برای این بچه نگهداری .
خانوم جون گوشت با منه؟؟

دل مشغولی داری، سرگردونی . انگاری گم شده داری .

(بعد از اون که خانم باجی نامه ی حامد را توی حیاط پیدا کرد، حتی اگر خدا هم شهادت می داد که من روحم از این نامه خبر ندارد ، دیگه فایده نداشت.)

خانوم جان ماشالا بر و رو داری طوریکه هر جا بری تو چیشم همه میایی . چیشات با آدم حرف میزنن . خاطر خواه زیاد داری ناغلا . زن فالگیر این را که گفت خنده ی کشمشی بریزی کرد طوریکه دندان طلای بین دندانهایش بیرون افتاد.

(خیال کردی نمی فهمم این چشمای کور شده ات رو سیاه می کنی میری بیرون و میای ، یه مرگیت هست؟؟ می دونم با همین چشمای بزرگ شده ات آتیش به جون پسرم انداختی و گرنه اون آدمی نبود که تو دام تو بیفته . الانم خیال کردی چون بالا سرت نیست، می تونی راحت بری آبروشو تو کوچه خیابون بریزی؟؟)

دلت عین آینه پاکه خانوم جان، از خدا بخواه که بهت بده. از غیر خدا هیچی نخواه که بخیل و حسود زیاد داری .

(چشمام شده بود کاسه ی خون ، از بس گریه کرده بودم. توی آشپزخانه افتادم به پای مرجان خواهرش ، ضجه زدم . گفتم به خدا بین من و حامد چیزی نبوده . دوسال پیش اون خواست ، اومد خواستگاری ، آقام خدا بیامرزد نداد ، اونم رفت ، شنیدم بعدش رفته سربازی ، دیگه هیچ خبری ازش نداشتم . به خدا ، به خاک آقام قسم ، من روحم هم از این نامه خبر نداشتمه . مرجان! تو را به خدا قسمت میدم، تو به خانم باجی بگو . من شوهرم رو دوست دارم . بچه دارم . نذار بخاطر بی فکری اون پسر، زندگی من بهم بریزه .

مرجان اما فقط به سقف نگاه می کرد ، نمی دونم به دنبال چه چیزی بود ، شاید منتظر جواب از خدا بود ، هر چه بود ، گویی کر و لال شده بود .)

خانوم جان ، جونم برات بگه دشمن زیاد داری . برات دعا درست کردن . جادو و طلسم داری ، دعای نجسی . میخوان که از چشم شوهرت بندازنت ، لب تر کنی برات باطلش می کنم . البته کار سختیه ها ، کلیدش پیش یکیه که فقط مو میشناسمش . یکمی قیمتش بالاست اما کارش رد خور نداره ، خواستی نشونی شو میدم خودت برو پیشش .

خون توی سرم
با فشار جریان
پیدا کرده بود
طوریکه سرم
نیض پیدا کرده
بود. امین تاتی
تاتی کنان دنبال
جوجه پنبه
ای اش بود و
من... طول و
عرض حیاط
شده بودند
یک ابدیت...
یک زمین بی
نهایت...)

دوماهنامه الكترونيكي

سال سوم | شماره نهم

سوره
تخصصي ادبيات داستاني

(خانم باجی طوری توی تلفن جیغ میزد و به رسول توهماتش رو گزارش میداد که مطمینم رسولم تمام تنش به لرزه افتاده بود. پاشو بیا تکلیف این لکه ی ننگ رو روشن کن. زنت آبرو برامون نداشت، این یکیشو خدا خواست که فهمیدم، خدا می دونه باچند تا دیگه کاغذ پرونی داره، خدا خواست روسیاهش کنه... یکیش دست من افتاد. آه و دین دختر خاله ت گرفتت ننه، چند بار گفتم زن از خودی بگیر. بدونیم زیر سایه ی ننه بابا بزرگ شده، دختر بی مادر همین میشه دیگه. بیا که روم نمیشه سر تو محل بلند کنم، همین الان بیشین تو اتوبوس بیا.)

خانوم جون چقدر کف ای دستت خط و خوط داره، قربونت بشم عجب زندگی شلوغی داری، چقدر دستت داغه عزیزوم آتیشی آتیش.

(داشتم آتیش می گرفتم. خانم باجی توی تلفن حالا داشت خان داداش را خفت میداد.

حاشا به غیرتت حیدرخان که خواهرت سر هممون رو به زیر آورد. باید بگردیم ببینیم...

خون توی سرم با فشار جریان پیدا کرده بود طوریکه سرم نبض پیدا کرده بود. امین تاتی تاتی کنان دنبال جوجه پنبه ای اش بود و من... طول و عرض حیاط شده بودند یک ابدیت... یک زمین بی نهایت...)

خانوم جان سالمی تندرستی بیدار ببینم چند تا بچه به طالع داری؟

(بساط زغال و آتش خانم باجی همیشه گوشه ی حیاط بود. می دانم چیزی برای ادامه دادن باقی نمانده. هرگز نمی توانم اینهمه آدم را قانع کنم... نمی شود این آتش را خاموش کرد. با این همه نفتی که خانم باجی می ریزد؟ نه، نمی شود... همه جا بوی نفت میدهد. تمام تنم بوی نفت میدهد. نفسم بوی نفت میدهد.)

خانوم جان ای دستت سوخته؟

(پس نامه کجاست؟ حالا عرض و طول بی معنی می شود. میپریم، می دهم. باید قبل از تلفنش برسم به اتاق. نامه را از میان بوی نفتالین بقچه بیرون می کشم. بشکه ی نفت... چقدر سنگین... لمبر خورد... حیاط را نفت برداشت... چرا فقط او نفت بریزد؟ من نریزم؟ مگر آتش همه چیز را پاک نمی کند؟ چرا سیاهی را از زندگی من نکند؟ نگاه رسول... آره، انگار نگاه رسول بود افتاده وسط آتش. می سوخت. نگاه معصومش... خدایا رسول چطور حرفهای من را باور کند؟ اصلا کی حرف من را باور می کند؟ خانم باجی هنوز دارد داد میزند پشت تلفن. صدای ضربه هایی که به در حیاط می کوبند چنان شدید است که انگار این آتش، آتشی خانمان سوز است، آتشی جهان سوز. گویی ضربه ها به سرم می خورند. وحشت میکنم... کبریت می کشم خانم باجی جیغ می زند: هرزه. کثافت. بی لیاقت. آتش جهید و نفت رو دستم را گر داد... سوختم...)

خانم جان ای تیکه دستت سوخته نمی تونم بجهت ببینم. اما حتم دارم خدا چند تا بچه ی خوب و سالم بهت می بخشه. بچه های کاکل فاکلی. لپ پنبه ای. خوشگل عینهو خودت.

(امین جیغ می زد. حیاط آتش شده بود. جستم، که نکند بچه ام سوخت. سالم بود. رو پله ها بود.

امین مشت کوچکش را می زد رو شانهام، گریه اش بند نمی آمد.

می گفت: پنبه... پنبه...)

عزرائیل صبر نکرد



سحر صمیمی ها

توی اتاق تاریک و نموری بود. روی تخت دراز کشیده بود. به دیوارهای اتاق که زمانی سفید و حالا به زردی می زد نگاه می کرد. دیوارها برایش مثل دیوارهای قبر بودند. به پهلوی راستش پیچید. از روی تخت خم شد. شلوار جینش که پایین تخت بود برداشت. از جیبش چاقویی بیرون آورد. چاقو را دیشب از پیرمرد دستفروشی که سر خیابان بساط داشت خریده بود. پیرمرد بعد از کلی بازار گرمی فروخته بودش. می گفت این چاقوی ضامن دار اصل زنجان است. نقاشی روی دسته اش کار دست است و کلی اراجیف دیگر.

آدم های توی نقاشی را می شناخت، رستم و سهراب بودند. رستم، سهراب را که غرق در خون بود بغل گرفته بود، در چشم هایش پیشمانی و ترس بود. پیرمرد گفته بود این نقشا زدند، روی دسته که...

توی دلش گفت: «من فقط اسمم شبیه سهراب نیست»

نقاشی او را یاد دوران مدرسه انداخت، روزی که شاهنامه را سر کلاس خوانده بودند. درسش خوب بود، با پدر خوب یاد گرفته بودند که دو تایی زندگی کنند. خوب زندگی می کردند. تا آن روز. از مدرسه رسیده بود خانه، کیفش را که از دوشش پایین می انداخت، معصومه را دیده بود، معصومه ای که قرار بود تا همیشه بماند. ضامن چاقو را فشار داد. چاقو باز شد. روی چاقو خودش را دید. هیچ شباهتی به پسرهای ۲۰ ساله نداشت. چشمش به سوراخ روی چاقو افتاد. یادش آمد روزی را که توی مسابقه دوی مدرسه اول شده بود. همین که از خط پایان رد شده بود. زمین خورده بود. زانوی راست شلوارش پاره شده بود. اما یک تلسکوپ جایزه گرفته بود، به خانه که آمد معصومه خانم شلوارش را بهانه کرده بود، کتک مفصلی به او زده بود. تلسکوپ را زمین انداخته و لنزش را شکسته بود. آن وقت دیگر همه هستی، کج و ناجور دیده می شد. حسرت یکبار از سوراخ تلسکوپ نگاه کردن به ستاره ها را به دلش گذاشته بود.



دوباره دستش را توی جیب شلوارش برد، عکس مجاله ای بیرون آورد. توی عکس پدرش و معصومه خانم بودند، پدر می خندید و چشم‌های ریز شده‌اش را پشت شیشه‌های عینک مخفی می کرد. اما صورت معصومه خانم با خودکار مثل وقت‌هایی که خودکار نمی نویسد و می خواهی جوهر را برسانی به سر خودکار، مغشوش شده بود. عکس را جلوی صورتش گرفت و به خط خطی ها نگاه کرد. از روی حرص لبش را کج کرد. بلند گفت: «به خانه ات می آیم، به بهانه ای به آشپزخانه می روم، تو لشت را روی کاناپه ی جلوی تلویزیون انداختی سریال های مزخرف را میبینی، برای شخصیت‌های سریال گریه می کنی... از این بالا میروم. از آن بالا رویت خم می‌شوم، چاقومو در میارم ضامنش را فشار می دهم بالا می برمش، محکم به گردن سفیدت میزنم. خونت مثل فواره های پارک لاله بیرون میزند. درست مثل انار آبدار و درسته ای که آلبمو کرده باشی و بکهو بتر کد. و تر که اش به صورتت میپاشه. چه لذتی داره که تورا ببینم که توی خون خودت غرق شدی و گونه هات که همیشه سرخ بود دیگه بی رنگ شده. دست‌ها و بدنت سرد شده و اختیاری نداری. باید همان موقع که زیر گوش پدرم می خوندی که این بچه سرخوره و مادر خودشو کشته. که صداتا نازم می کردی و با عشه می گفتی خیلی ازش می ترسم... واقعا از من می ترسیدی، کاش ترسیده باشی... کاش خواب و خوراکت ازت گرفته باشه ترس من».

با این خیال خنده‌اش گرفت و با حالت مسخره ای که بخواهد ادای کسی را درآورد با خود تکرار کرد: «این بچه دیگه بزرگ شده نکنه به من چشم داشته باشه باید از این خونه بره و تو به آشغال دونی زندگی کنه» صبح روز موعود رسید، آمار پدر را داشت. وقتی این مرد بی عرضه در ماموریت است بهترین فرصت برای عملی کردن نقشه است. تمام شب را کابوس دیده بود، مثل ژله‌هایی که معصومه درست می کرد و هیچوقت درست نمی بست می لرزید، رنگش مثل مرده ای روی تخت غسل‌خانه پریده بود. از خانه بیرون زد. جلوی خانه پدر زنگ را فشار داد، یکبار، دوبار خبری نشد. اینبار دستش را روی زنگ نگه داشت صدای ممتد زنگ مثل یک موسیقی زیبا بود اما حال سهراب را خراب می کرد. کسی جوابی نمی داد.

با خودش گفت: «یعنی نیست؟ به خشکی شانس سر صبحی کدوم گوری رفته؟ شایدم خوابه بهتر می روم توی خواب مثل یک سوسک میکشمش به همین راحتی.» کلید در ورودی بالا را داشت. اما کلید کوچه را نه به لوله گاز کنار در نگاه کرد، روی بست های لوله جابود که پاهایش را بگذارد. از لوله بالا رفت. خیلی راحت به بالای دیوار رسید، پرید توی باغچه. پای راستش روی خاک ها کشیده شد، سوزش عجیبی گرفت. مدتی ماساژش داد تا بهتر شد. لنگان راه افتاد. به در آپارتمان رسید. مدتی گوشش را به در چسباند، صدایی نشنید. آرام کلید در را قفل چرخاند، پاورچین به اتاق خواب رفت، تخت نامرتب بود، کسی روی تخت نبود. دلش پیچ می آمد، بوی بدی می آمد. توی خانه چرخید. روی میز آشپزخانه چای نخورده و مربا بود زمینش کمی خیس بود، پشت میز پاهای سفیدی دید، جلو رفت. معصومه خانم بود، روی زمین افتاده بود، چشم

دم های توی
نقاشی را می
شناخت، رستم
و سهراب
بودند.
رستم، سهراب
را که غرق در
خون بود بغل
گرفته بود، در
چشم هایش
پشیمانی و
ترس بود.
پیر مرد گفته
بود این نقشا
زند، روی
دسته که...



هایش باز بود. گونه هایش رنگ پریده بود، لباس خواب سرخی تنش بود. بدنش که حالا بی رنگ شده بود چاق تر نشان می‌داد، زیر موهایش خون جمع شده بود و مانند یک رود تا داخل چاه کشیده شده بود. خم شد دستش را روی صورت معصومه کشید، یخ بود. بوی خون حالش را به هم زد. ناخودآگاه عق زد، بلند شد و چند قدم عقب رفت. دستش را توی جیبش برد چاقو را بیرون آورد. اینبار ترسی تو چشم‌های رستم نمی‌دید.

کروکدیل در قرنطینه



علی بروجی

بالاخره به هوش آمد. لبانش از فرط تشنگی رو به سفیدی می‌زد و خشک شده بود. چاک روی لب پایین اما قرمزی خیره کننده‌ای داشت. نور سفید و زنده‌ای فضای اتاق را پر کرده بود که چشمان او توان مقابله با آن را نداشتند. برای همین فقط می‌لولید و هر دو دست را روی چشم‌هایش فشار می‌داد تا آرام آرام نور را از لابه‌لای انگشتان باریکش عبور دهد.

نمی‌دانم چند روز است که رفته آن تو! باید خیلی گرسنه باشد؛ اما خب ... مدام همه جای صورت و بدن خود را می‌خاراند. حتم دارم هرگاه روپوش مشکی به تن داشت، با دیدن پوسته‌های خشک روی تن‌اش به وحشت می‌افتاد. کاش حداقل می‌توانست آبی به دست و صورت خود بزند ولی اینطور همه چیز زیر سوال می‌رود. حدس می‌زنم از جمع شدن معده، از حس کرختی که جایی در شکمش لانه کرده، خود را در سه کنج اتاق چپانده. همانند تماسحی که یک سال است به انتظار گذر بوفالوها نشسته و کمترین انرژی را بیهوده صرف نمی‌کند. گاهی حس می‌کنم از کرده خود پشیمان شده و دنبال راه دررویی است. اما نمی‌توان مطمئن بود؛ چراکه من صدایی از داخل نمی‌شنوم و از لحظه‌ای که وارد اتاق شده هیچکس با او صحبت نکرده است. اما... صدای ضبط شده‌ی اتاق، در پایان کار، حتما کلی حرف برای زدن دارد. من هرگز او را نمی‌شناختم. بعد از اینکه همه خود را از تماشای حیوان بیچاره معاف کردند، من اینجا مسئول شدم تا رفتار او را زیر نظر بگیرم و گزارش را تکمیل کنم.

ساعت: ۳:۵۲ دقیقه بامداد

مشخصا چراغ توی اتاق، او را تا سر حد جنون می‌کشاند. به او حق می‌دهم اما نباید لحظه‌ای را از دست داد. نمی‌توانم ریسک کنم و او را در تاریکی به حال خود بگذارم. ممکن است به هر نحو دغل کند و خارج از قوانین عمل کند. این کار بی‌رحمانه به نظر می‌رسد؛ اما بهر حال او با آن‌ها توافق کرده. لابد خود خوب می‌دانسته که چه می‌کند.

همانند تمساحی که یک سال است به انتظار
گذر بوفالوها نشسته و کمترین انرژی را
بیهوده صرف نمی‌کند. گاهی حس می‌کنم از
کرده خود بیشیمان شده و دنبال راه دررویی
است. اما نمی‌توان مطمئن بود

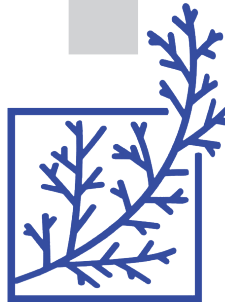




چشمانم می‌سوزد و خود را به سه کنج این دیوار پناه داده‌ام. خنکی و رطوبت دیوار باعث می‌شود بهتر نفس بکشم ولی بوی نم و گچ می‌دهد. دلم می‌خواهد فریاد بکشم و تقاضای کمک کنم؛ اما این کار بی‌فایده است. کاش هرچه زودتر تمام شود. نه! کاش همین الان این در باز شود و به من بگویند این یک شوخی بزرگ بوده و من از آزمون شجاعت سربلند بیرون آمده‌ام. هرچه می‌گذرد میل به زندگی در من بیشتر می‌شود. انگار به سمت تاریکی بروی و نور زیاد شود. نمی‌دانم چه ساعتی از شبانه روز است. گرسنه‌ام. بیش از آن تشنه. می‌ترسم! می‌ترسم هم‌هانگی‌هایی در بدنم شکل بگیرند و با این وضع سازگاری کنند و مثل یک کروکودیل تا سال آینده مرا زنده نگاه دارند. شاید بعد از یک سال بیخیال این ماجرا شوند؛ بله... باید بیخیال شوند. کسی چه می‌داند؟ چرا یاد ندارم توافق‌نامه تا کی معتبر است؟ آیا تحمل این رنج چیزی به کسی اضافه می‌کند؟ اصلاً کسی اهمیت می‌دهد؟ می‌خواهم همین الان تمام شود. اما نه! می‌خواهم...

ناگهان حس می‌کند صدایی از بیرون اتاق می‌شنود و خشکاش می‌زند. همه حواس خود را روی صدا متمرکز می‌کند. انگار از دور عده‌ای باهم صحبت می‌کنند و در راهروهای نمود بیرون از اتاق قدم می‌زنند. صدای پای آنها در فضا می‌پیچد و باعث می‌شود احساس ضعف و گرسنگی شدیدی به او دست بدهد. سریعاً همانطور درازکش به سمت در می‌خزد و صورت خود را زیر در هل می‌دهد. نسیم خنکی همراه با بوی خاک در حلق و بینی او می‌وزد. آن را مزه مزه می‌کند. یک چشمی از زیر در به دنبال بازتاب نوری، حرکتی... هرچند کم فروغ و بی‌رمق می‌گردد... سیاهی. منتظر صدا می‌ماند... هیچ... صدایی نیست. گویی هیچوقت هیچ چیز نبوده و بیرون از اینجا عدم است. برمی‌گردد و نگاه منظور داری به دوربین مداربسته‌ی آن سوی اتاق می‌اندازد. با این امید که دل «او» را به رحم بیاورد. این دیگر چه آزمایشی است؟ یادش این را فریاد زدم یا صدا تو می‌پیچید؟ این را از خود می‌پرسد. بارها... شدت نور پلک‌های سنگین او را می‌لرزاند و پشت به در دوباره به درون خود مچاله می‌شود. می‌توانم نبض روی گیجگاه خود را احساس کنم که با قدرت هرچه تمام‌تر می‌کوبد، مانند بومی‌ای که صرفاً برای اطمینان از مرگ شکار، نیزه را با ترس و هیجانی ناشی از پیروزی محکم‌تر و خشن‌تر فرود می‌آورد و از دیدن جنازه به خود می‌لرزد. انگشتان شصت را روی گیجگاه خود از هر دو طرف فشار می‌آورم و درد لذت بخشی در کاسه سرم می‌پیچد؛ اگر می‌توانستم انگشت اشاره را مانند مته تا انتها دریل کنم، این کار را می‌کردم تا سرم پر شود از این درد. به چیزی فکر نکنم. راستی چقدر طول می‌کشد تا انسان از گرسنگی و تشنگی بمیرد؟ یک سال؟

می‌ترسیم!
می‌ترسیم
هم‌هانگی‌هایی
در بدنم شکل
بگیرند و با این
وضع سازگاری
کنند و مثل
یک کروکودیل
تا سال آینده
مرا زنده نگاه
دارند. شاید
بعد از یک سال
بیخیال این
ماجرا شوند؛
بله... باید
بیخیال شوند.



دوماهنامه الكترونيكي
سـرر